

فلسفہ پوچی

دہ مقالہ فلسفی و ادبی

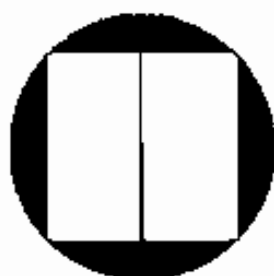
آلبرکامو

ترجمہ محمد تقی غبائی

آلبر کامو

فلسفہ پوچی

ترجمہ دکتہ محمد تقی غیاثی



انتشارات پیام

شماره ثبت کتابخانه‌ی ملی ۱۰۹۶ به تاریخ ۴۹۱۰۲۸

انتشارات پیام - تهران - شاهرضا - مقابل دانشگاه

زمستان ۱۳۴۹

در چاپ فاروس ایران

۳۰۰۰ نسخه چاپ شد .

حق چاپ محفوظ

مقالاتی که در این کتاب آمده

۵	آلبر کامو - احوال ، آثار ، افکار
۱۵ - ۶۶	کتاب پشت و رو
۱۵	طنز
۲۷	حالی بین رد و قبول
۳۹	دلبردگی
۵۳	شوق زندگی
۶۱	امید و نومیدی
۶۷ - ۷۲	از کتاب افسانه سی زیف
۶۷	افسانه سی زیف
۷۲ - ۹۳	از کتاب تابستان
۷۳	پرومته در دوزخ
۷۹	من پیامبر پوچی نیستم (معما)
۸۹	درختان بادام
۹۳ - ۱۰۰	از افسانه سی زیف
۹۳	پوچی و خودکشی

ترجمه کتاب را به همسر عزیزم تقدیم می‌کنم.

م . ت . غ

آلبر کامو

احوال ، آثار ، افکار

الف- زندگی - بسال ۱۹۱۳ در خانواده فقیر مهاجری در الجزایر متولد شد. پدرش در آغاز جنگ جهانی اول داوطلبانه به صفوف میهن-پرستان فرانسوی پیوست و در پیکار علیه سربازان بیگانه شهید شد. مادرش که از نژاد اسپانیایی بود در خانه های مردم کلفتی میکرد و زندگی خود و خانواده اش را از این رهگذر تأمین می نمود. کامو تحصیلات عالیه خود را در رشته فلسفه در مدرسه عالی ادبیات شهر الجزیره با تمام رسانید و تحت تأثیر استاد فرانسوی خود ژان گرنیه Jean Grenier قرار گرفت. از همان آغاز جوانی شیفته ادبیات خصوصاً تأثر بود. در الجزیره گروهی تشکیل داد که تحت نظارت وی آثار نویسندگانی را بروی صحنه میآورد و حتی خود وی در نقش بعضی از قهرمانان بازی میکرد. بهنگام تحصیل، برای گذران زندگی کار میکرد؛ گاهی وسایل یدکی

اتوموبیل می فروخت ، زمانی کارمند يك بنگاه معاملاتی بود و مدتی هم به کارمندی شهربانی درآمد. آغاز کار ادبی او با روزنامه نگاری در الجزیره و سپس در فرانسه بود . در آشوب جنگ جهانی دوم به «نهضت مقاومت ملی فرانسه» پیوست و علیه اشغالگران آلمانی مبارزه کرد . پس از آزادی فرانسه سردبیری روزنامه « نبرد » Combat را بعهده گرفت. شاهکار او «بیگانه» بتوصیه نویسنده نامدار معاصر «آندره مالرو» A. Malraux در سال ۱۹۴۲ از طرف انتشارات « گالیمار» منتشر شد . در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل در ادبیات باو داده شد . وی در روز چهارم ژانویه ۱۹۶۰ در حادثه رانندگی جان سپرد. او يك فیلسوف انسان دوست، قصه نویسی توانا ، نمایشنامه نویسی پیشرو و مردی آزاده بود . شهرت او بیشتر در فلسفه پوچی است که از همان آغاز جوانی همه اندیشه اش را تسخیر کرده بود .

ب - آثار - ۱- نخستین اثر مهم او « بیگانه » L'Etranger است. مورسو Meursault قهرمان اصلی کتاب در الجزیره يك کارمند ساده است. زندگی او بسیار عادی میگذرد. مادرش می میرد ، مورسو با زنی بنام ماری طرح دوستی میریزد. این آدم عجیب بی اعتنا به همه چیز ناگهان بکار شگفت انگیزی دست میزند: عربی را بضرب گلوله از پای در میآورد، محاکمه و محکوم بمرگ میشود. در تمام مراحل زندگی، بجای آنکه بازیگر باشد، در کارهای مربوط بخود همانند تماشاگر بی تفاوتی شرکت میکند . این مرد چون میخواهد چنانکه هست جلوه کند، بنظر اجتماع عجیب و بیگانه و غریبه مینماید. این کتاب چند بار به فارسی برگردانده شده است. ترجمه مرحوم آل احمد از همه مشهورتر است. قهرمان کتاب، قهرمان پوچی لقب گرفته است .

۲- اثر نمایشی مشهور او کالیگولا Caligula است . این نمایشنامه در سال ۱۹۴۵ بروی صحنه آمد . کالیگولا ، امپراطور رم ،

بهنگام مرگ خواهر محبوبش، با حقیقت دردناکی روبرو میشود: انسانها فانی و ناشادند. همه این حقیقت تلخ را میدانند اما بروی خود نمیآورند. مردم چنان بزندگی دلبسته اند که انگار هرگز نخواهند مرد. بنظرش میرسد که اگر این حقیقت مورد شناسایی قرار نگیرد و پیوسته از آن صحبت نشود، پیکر زندگی آلوده بدروغ میشود. پس بهتر است از قدرت بی حد و حصر خود استفاده کند و زندگی راستین مردم را بدانها بازگرداند. چه کاری بهتر از این که مردم به پوچی زندگی خود واقف شوند؟ کالیگولا تصمیم می گیرد بیک عمل منطقی دست زند: حال که مردم بمعنی سرنوشت بی توجهند، او سرنوشت آنها می گردد. پس لازمست که وی همپایه خدایان شود. با الوهیت او، آزادی وی نامحدود میشود. وقتی کاملاً آزاد شویم، هر کاری ممکن است. حال که جهان و اعمال مابقی ارزش و پوچ است، پس هر کاری مجاز است. از این لحظه، کالیگولا حکومت قضا و قدر و پوچی را آغاز میکند - اکنون کالیگولا از راه شقاوت، غیر ممکن را ممکن میگرداند: حال که اطرافیان او نمیتوانند به تلخی و پوچی زندگی پی ببرند، چه بهتر که او تلخی و پوچی آنها را با آنان نشان دهد. پس دست به کشتار میزند، اما بزودی میفهمد که براه حل معقولی دست نیافته است و خود نیز جان بر سر این اندیشه نادرست می نهد. کالیگولا نمونه انسانی است که از شدت علاقه بخود بدیگران بی علاقه میشود. شوق زیستن او منتهی به ویرانگری میگردد - این کتاب توسط مترجم دانشمند ابوالحسن نجفی ترجمه شده است.

۳- طاعون: در یکی از شهرهای الجزایر طاعون بیداد میکند. برای جلوگیری از شیوع بیماری از ورود و خروج افراد در این شهر جلوگیری میشود. گروهی نیک سیرت علیه بیماری به مبارزه برمیخیزد. مردم با مرگ دست بگریبانند، از جمله کسانی که دست نیکی و جوانمردی

بسوی مردم محنت زده دراز میکنند، یکی هم دکتر ریه Rieux است. درد ورنج باومیا موزند که انسانها بیش از آنکه قابل تحقیر باشند مستحق تحسین و تکریمند. گروه دیگری می فهمند که نمیتوان جدا از مردم شاد و خوش زیست. سرانجام طاعون، یعنی سرنوشت غم انگیز، از همان راهی که آمده بود برمیگردد. تعلیمات اخلاقی کتاب را میتوان چنین خلاصه کرد: مصائب روی زمین بیشمارند و مردم نباید در میان درد ورنج خود سربار یکدیگر باشند؛ برای رسیدن بقله صفا و آرامش باید طریق محبت پیمود. در بلای سخت باید معرفت آموخت؛ معرفت یعنی گرمی و شیرینی زندگی. این کتاب توسط مترجم معروف رضا سید حسینی ترجمه شده است.

۴- سوء تفاهم: زنی بنام مارتا بكمك مادر خود مسافر خانه ای دائر میکند که در آن مسافران را بدیار نیستی می فرستد و دارائی آنانرا تصاحب می کند. شبی مسافری وارد مسافر خانه میشود که از معرفی خودداری میکند. او هم بسرنوشت غم انگیز مسافران پیشین گرفتار میشود. این مسافر برادر مارتا است که آمده است مادر و خواهر خود را بسرزمین آفتابی سعادت رهنمون شود. وقتی مادر و خواهر به عمل فجیع خود پی میبرند، مارتا خود را حلق آویز میکند و مادر غرق میشود. گناه این ماتم بگردن مسافر ناشناسی است که از معرفی خود دریغ کرد. اگر میخواستیم شناخته شویم، باید خود را معرفی کنیم. این کتاب هم توسط نویسنده فقید مرحوم آل احمد به فارسی ترجمه شده است.

۵- داد گستران: موضوع نمایشنامه يك ماجرای حقیقی است و از تاریخ معاصر روسیه اقتباس گردیده است. در سال ۱۹۰۵ تروریستهای سوسیالیست روسی دو ك بزرگ سرژ عموی نیکلای دوم تزار روسیه را میکشند. این ماجرا دستمایه مباحثات فلسفی و اخلاقی کامو میگردد. قهرمانان اصلی نمایشنامه کالیایف، استپان و دورا معشوقه کالیایف

میباشند. استپان بخاطر شکنجه های فراوانی که دیده برای ارزشهای اخلاقی حرمتی قایل نیست - بعقیده او برای بهروزی بشر باید جهان کنونی را زیر و رو کرد، عشق ورزی را بآن فردای دور محول نمود و تخم کینه در دل کاشت. برای وصول به هدف، هر عملی جایز است. کشتار بیرحمانه و دروغ ممکن است در پیروزی مؤثر شوند. کالیایف مخالف این عقیده است. بنظر او برای آزاد کردن بردگان باید مبارزه کرد، اما مبارزه بخاطر زندگی است، نه مرگ. عدالتی که از سر چشمه انسانیت سیراب نشود مورد قبول او نیست. او مبارزه ننگ آلود را نمی پسندد. کالیایف فرزند زمان خود است و در اندیشه فردا نیست. او حاضر نمیشود که به کالسکه دوک نارنجک پرتاب کند، چرا که در آن روز معین او همراه بی گناهان دیگری نظیر کالیایف میباشد. بعقیده استپان عمل کالیایف متکی بمنطق نیست، چون زندگی قومی بالاتر از حیات یک کودک است. دورا عاشق کالیایف است و بخاطر عشق خود خواستار لحظه توقف است تا او بتواند دمی مصائب مردم را از یاد برد و عشق شور انگیز فردی خود را سیراب کند. دوراهم بدنبال کالیایف روانه زندان میشود. درونمایه نمایشنامه هواخواهی از فضایل انسانی است. این کتاب توسط سپانلو، شاعر معروف بنام عادلها ترجمه شده است.

۶- افسانه سی زیف: رساله ایست شامل چند مقاله فلسفی در باب پوچی. دو مقاله خود کشی و افسانه سیزیف را ما از این کتاب برگزیده ایم. این مقالات نخستین بار در سال ۱۹۴۲ منتشر شد. پیام امید بخش این کتاب آنرا از آثار سودمند و گرانقدر عصر حاضر گردانیده است. امید است در فرصت مساعد همه کتاب جداگانه ترجمه و منتشر شود.

علاوه بر آثار مذکور، کامو مقالات و کتب دیگری نوشته که عموماً چاپ شده است. از این جمله باید کتب حکومت نظامی، سقوط و مجموعه قصه های کوتاه او را بنام «سفر و حضر» نام برد. حکومت

نظامی و سقوط هم به فارسی ترجمه شده اند .

۷ - درباره کتابی که در دست شماست : ۱۰ مقاله ای که میخوانید از سه کتاب او بشرح زیر گلچین شده است :

الف - ۵ مقاله : «طنز» ؛ «حالی بین رد و قبول» ؛ «دل مردگی» ؛ «شوق زیستن» و «پشت و رو» شامل تمام کتابی است بنام «پشت و رو»

L'envers et l'endroit

ب - سه مقاله : «من پیامبر پوچی نیستم» ؛ «پرومته در دوزخ» و مقاله «درختان بادام» از کتاب «تابستان» L'été انتخاب شده است .
ج - دو مقاله «پوچی و خودکشی» و «افسانه سزیف» را چنانکه ذکرش گذشت از «افسانه سزیف» ترجمه کرده ام . این دو مقاله نخستین و آخرین مقالات کتابند و در حقیقت آغاز و انجام يك بحث مفصل فلسفی می باشند .

۸ - «پشت و رو» : ۵ مقاله پشت و رو بین سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ نوشته شده و سال بعد در الجزیره منتشر شد . با اینکه کتاب از جوان بیست و دو ساله ای بود ، در مدت کمی نایاب شد و گروهی آنرا بزرگترین اثر کامو نامیدند . بریس پارن B. Parain بارها همین عقیده را به کامو ابراز کرد ، ولی وی عقیده داشت که چون پارن فیلسوف است به هنر ارجح نمی نهد و تنها بحقیقت فلسفی کتاب و صداقت نویسنده توجه دارد .

خواننده خود به هنگام مطالعه کتاب توجه خواهد فرمود که آثار بعدی عموماً از همین سرچشمه فلسفی و عقیدتی سیراب شده اند .

خلاصه این کتاب ، بعقیده کامو ، در دو واژه بیان میشود : فقر و نور . چنانکه خود میگوید ، فقر برای او مصیبتی نبوده است چرا که غنای نور سرزمین گرم آفریقا کمبود مادی را جبران میکرد . بقول خود او : در آفریقا خورشید و دریا مفت است . وی هنگامی با مسکنت آشنا

شد که در حومه شهر پاریس فقر را هماغوش آسمان سرد و سیاه و تهی از امید دید. پس اگر شورشی در کتاب دیده میشود، طغیان کسانی است که کامو خواهان بهروزی آنان است. خاطره دنیای فقر و نور اورا از دو خطری که هنرمندان را تهدید میکند، یعنی از کینه ورزی و خشنودی بیش از اندازه بر حذر داشته است. بنظر او ظلم اقلیم، بدترین بیداد است. این حالت بین رد و قبول که مولود محیط فقیرانه و گرم او بود طبعی هنر پرور در او بودیعه نهاد. وی می پرسد: مگر بدون انکار و تمکین، روان میتواند آماده هنر گردد؟ پس بجای آنکه از این جدال شکایت کند، بهتر همان دید که این حال را در خدمت هنر گذارد. در مقدمه کتاب همو میگوید: «با اینکه اکنون غم فردایم نیست، از آنچه رنگ تعلق پذیرد آزادم. و چون هرچه دارم بی جستجو حاصل شده است، قدرت تملك و نگهداری آنرا ندارم. این اقدام نه از سر اسراف بلکه بر اثر خست است: دارایی بسیار، دشمن آزادیست و من در مورد آزادی خست میورزم. بهروزی مردم راحت طلب برای من ملال آور است و من خانه لخت اعراب و خصوصاً مسافر خانه هارا بیشتر دوست دارم. گویی حافظ شیرین سخن از زبان او گفته است:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

«همه زندگی هنری من وقف تحسین آثار دیگران بوده است و از این رهگذر پیوسته در سرور و شادمانی زیسته ام. امروزه رسم اینست که ادیب معروفی را بریشخند می گیرند و معروف میشوند. البته این استهزا نشانه آغاز و پایان زندگی هنری این گروه است.

هرگز از خواندن اثر خود خشنود نبوده ام و حتی اقبال مردم غالباً باعث تعجب خود من شده است.

«من هنگامی غرق لذت میشوم که هوش و تخیل دست بدست هم

میدهند: در آن لحظه دل‌انگیزی که درونمایه اثر تجلی میکند و چارچوبه اثر در برابر هوش بطرز روشنی ترسیم میشود من شاد میشوم. مرگ این لحظه همانند میلاد آنست. بعد از آن نوبت آفرینندگی یعنی آغاز درد جانکاه دیرپا است.

«پس از بیست سال که این کتاب را برای تجدید چاپ میخوانم، میگویم: ممکن است حب ذات در پی انکار خود باشد، ولی باید روشن-بین هم باشد. هر چند این حقایق را ناشیانه بیان کرده‌ام، ولی راجع بزندگی بیش از این نمیدانم. روزی گفتم: شوق زندگی مولود نومی‌دی است. اکنون می‌فهمم که در آن روز نمی‌فهمیدم که این سخن تا چه اندازه درست است. الآن می‌بینم که شوق، یعنی زندگی با همه بدیها و خوبیها. میتوان از اصول اخلاقی معینی پیروی کرد و بکوشش، معایب خود را رفع کرد، اما این تلاش ما را از زندگی صادقانه باز میدارد. وقتی آدمیزاد پرشوری اصولی را بخود تحمیل میکند، در حقیقت بخویشتن ظلم روا میدارد. من وقتی در خود مینگرم می‌بینم که انسان ظلم متحرک است. این کتاب محصول دوره جوانی است. یعنی شور صادقانه‌ایست که بروی کاغذ ریخته شد. Stendhal فریاد میزد: روح من آتش است، اگر شعله‌ور نگردد در عذابی الیم خواهد بود. کسانی که باو میمانند، باید بهنگام اشتعال بیافرینند.»

کامو بمعنای واقعی کلمه خوشبین است. اگر او درد را تشخیص میدهد، این دلیل بدبینی او نیست. درد وجود دارد. کامو درد را بررسی میکند تا درمان آنرا نشان دهد. کامو شاهد لحظاتی بوده است که در آن مدت زندگی، شبیه آبگینه شفاف میشود و میتوان از خلال آن به بی‌ارزشی همه چیزی پی برد. اما او بجای آنکه نومید شود، اتفاقاً زندگی را بخاطر همان ناپایداری دوست‌تر میدارد. شور باید نتیجه نومی‌دی باشد. عطش در ما است، نه در ذات هستی: باده از ما مست شد، نی ما ز وی. این

همان کشف و شهود عرفای مشرق زمین نیست؟ فلسفه پوچی واژه دیگر بی اعتباری جهان نیست؟ در این پنج قصه سرشار از شعر، رنگی از وارستگی و استغنا و اخلاص صوفیانه میتوان دید. هرچه باشد، این افکار نتیجه تجارب شخصی کامو است؛ همانطوریکه افکار و اندیشه های عارفانه ایران محصول ذوق و تجربه زندگی ایرانی است.

پیام خوش بینانه کامو اینست: زندگی پوچ است، جهان فراخور حال آدمی نیست، اما زمین طبیعی ترین جایگاه بشر است. زندگی با چون و چرا تلخ میشود، گیتی همواری نمی پذیرد؛ چون درهای بسته حیات با کلید عقل گشوده نمیشود، پس آنرا چنانکه هست بپذیریم، با مبارزه، جام دل تهی را سرشار از شور هستی کنیم، زندگی زیبا است، نه منطقی، نباید با استقبال مرگ شتافت، با گرمی خورشید و لطافت آب درهم آمیزیم، روی جهان غم انگیز و پشت آن دل انگیز است.

طنز

دو سال پیش با پیرزنی آشنا شدم. او گرفتار مرضی بود که فکر میکرد حتماً او را خواهد کشت. تمام طرف راست بدنش مفلوج بود. نیمی از بدن او در این دنیا می‌زیست که نیمه‌دیگر با او بیگانه شده بود. چون پیرزنی پر جنب و جوش و پر حرف بود، خاموش و گوشه‌نشینش کرده بودند. روزهای دراز تنهایی، بیسوادی و بیگانگی با دنیای اندیشه دست‌بدست‌هم دادند و ناگزیرش کردند که هستی خود را وقف عبادت کند. پیرزن بخدا معتقد بود. دلایلش هم این بود که تسبیحی بدست‌داشت و مجسمه‌سربی کوچکی از مسیح و مجسمه مرمرینی از یوسف قدیس در کنار که مسیح کودک را در بغلش نشان میداد. شك داشت که مرضش غیر قابل علاج باشد، لکن همیشه بیماری خود را درمان‌ناپذیر اعلام میکرد تا شفقت دیگران را بخود جلب کند. البته شفای بیماری خود را

همیشه از خداوندی طلب میکرد که وی جاهلانه دوستش میداشت. در آنروز کسی به او پرداخته بود. جوانی (این جوان می پنداشت که حقیقتی هست و از سوی دیگر میدانست که این زن در شرف مرگ است، هر چند نگران این تناقض نبود). وی نسبت به غم این پیرزن رغبتی راستین داشت. پیرزن هم بدان پی برده بود. رغبت جوان، برای بیمار نعمتی بود غیر منتظره. دردهای خود را با آب و تاب برای جوان وصف میکرد: میگفت که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده است و لازم است جابه جوانان بسپارد. پیدا بود که تنها و غمین است. کمی با او صحبت نمیکرد، همچون سگی به گوشه‌ای خزیده بود. بهتر آنست که باین خفت خاتمه دهد. چرا که وی مرگ را سربار بودن ترجیح میداد.

کم کم لحن سخنش پر خاشگر شده بود. صدایش، صدای بازار و چانه زنی بود. معذک، جوان دردش را درک میکرد، لکن عقیده داشت که سربار بودن بهتر از مردن است. اما عقیده جوان نشان میداد که بی شک تا کنون سربار کسی نشده بود. و اتفاقاً چون چشمش به تسبیح افتاده بود، به پیرزن گفت: «خدا دوست و نگهبان تست». راست میگفت، ولی حتی از این حیث هم ناراحتش میکردند. اگر اتفاق می افتاد که مدتی دراز در راز و نیاز با خدا بگذراند، اگر نگاهش در نقش فرشی خیره میماند، دخترش بانگ میزد که: اونهاش! باز هم مشغول عبادت است! بیمار می پرسید: «مگر عبادت من سبب آزار تست؟» دختر جواب میداد: آزارم نمیدهد، ولی اینهمه عبادت آدم را کلافه میکند. و پیرزن سکوت اختیار میکرد و مدتی دراز بانگاهی سرشار از سرزنش به دخترش می نگریست.

جوان با اندوه فراوان و ناشناخته‌ای که دلش را لبریز از درد میکرد بهمة این سخنان گوش فرا میداد. پیرزن میگفت: خوب، وقتی

پیرشد، آنوقت نخواهد دید که او هم بعبادت احتیاج دارد.
 پیدا بود که زن از همه چیز گسسته و به خدا پیوسته و باین درد دل بسته
 است. بحکم اجبار تقوی پیشه کرده بود. بسیار آسان عقیده مند شده
 بود چیزی که برایش مانده تنها نعمت شایسته عشق ورزی است. خلاصه
 چنان در این بحر «ناتوانی آدمی در برابر قدرت خداوند» فرو رفته بود
 که باز آمدنش محال مینمود. لکن کافی است امید به زندگی رخ نماید
 آنگاه خداوند در برابر منافع آدمیزاد فراموش میگردد.

بسر میز رفته بودند. این جوان بشام دعوت شده بود. پیرزن غذا
 نمیخورد، چرا که غذای شب سنگین و دیر هضم است. پس در همان
 گوشه خویشت و پشت سر کسی مانده بود که بحرفش گوش فراداده بود.
 جوان که می دید کسی مراقب اوست، اندک و ناراحت غذا میخورد.
 با وجود بر این شام ادامه داشت. برای اینکه محفلشان هنوز از هم پاشیده نشود،
 تصمیم گرفتند به سینما بروند. اتفاقاً فیلم شادی نشان میدادند. جوان هم از
 روی بی فکری پذیرفت و اصلاً بموجودی که اکنون سربار او شده بود
 نیندیشید. مهمانان برخاستند تا دست بشویند و بیرون بروند. بدیهی
 است که موضوع آمدن پیرزن مطرح نبود. حتی اگر علیل هم نبود،
 بی اطلاعیش نمیگذاشت که از فیلم چیزی بفهمد. وانگهی او در همان
 کنج عزلت مانده بود و رغبت پوچ زیادی بدانه های تسبیح خود داشت.
 این تسبیح تکیه گاه او شده بود. سه وسیله ای که نگه میداشت، بنظرش
 حدماتی آغاز جنبه الهی بود. از مرز تسبیح و مسیح یا یوسف قدیس بعد
 و پشت سر آنها سیاهی ژرف عظیمی دهان باز میکرد که همه امید
 پیرزن بود.

همه آماده شده بودند. به پیرزن نزدیک می شدند تا وی را ببوسند
 و شب خوشی برایش آرزو کنند. پیرزن این موضوع را فهمیده بود و
 تسبیح را بشدت می فشرد. ولی بخوبی پیدا بود که عملش همان اندازه

حکایتگر نومیدی بود که معلول شور مذهبی . جز آن جوان ، همه
 او را بوسیده بودند . دست زن را صمیمانه فشرد ، گاهگاهی بر میگشت تا
 او را بنگرد . لکن ، کسی که رغبتی به پیرزن ابراز کرده بود کم کم دور میشد .
 پیرزن دوری را می دید و نمیخواست تنها بماند . از هم اکنون وحشت
 تنهایی ، شب زنده داری دیرپا و خلوت بیهوده با خدا را احساس میکرد .
 او می ترسید . آسایش او تنها در کنار آدمیزادگان میسر بود . به تنها
 موجودی که باو ابراز علاقه کرده بود دل بسته بود ، دستش را رها
 نمیکرد و همچنان می فشرد . برای توجیه اصرار خود در نگهداشتن دست
 جوان ، ناشیانه از او تشکر میکرد . جوان معذب بود . دیگران
 بر می گشتند تا جوان را بشتاب بیشتری ترغیب کنند . نمایش فیلم در ساعت
 نه شروع میشد و بهتر آن بود که کمی زود برسند تا در برابر باجه معطل
 نشوند .

جوان احساس میکرد که در برابر دهشتناکترین فاجعه قرار گرفته
 است و تاکنون گرفتار نظیر این مصیبت نشده است . این فاجعه ، غم
 پیرزن علیلی است که کسانش برای رفتن به سینما تنها رهایش می کنند .
 جوان میخواست برود و از دست این غم بگریزد ، نمیخواست که از
 این غم آگاه باشد و میکوشید که دستش را از دست او در آورد .
 جوان لحظه ای نسبت به پیرزن انزجار شدیدی احساس کرد و
 اندیشید که سیلی جانانه ای به گوشش بنوازد .

سرانجام توانست از دستش خلاص شود و برود . ولی بیمار نیم خیز
 ایستاده و وحشت زده می دید تنها یقینی که او توانسته بود بدان تکیه
 کند محو و ناپدید میشود .

اکنون دیگر هیچ چیز نگهبان او نبود . و چون همه هستی او
 تسلیم اندیشه مرگ بود ، دیگر درست نمیدانست که از چه وحشت

داشت . اما احساس میکرد که نمیخواهد تنها بماند . دیگر از خدا نیز کاری ساخته نبود، مگر اینکه از مردم جدایش کند و تنهایش گرداند. او نمیخواست از مردم جدا شود . این بود که اشکش جاری شد.

دیگران اکنون در کوچه راه خود می رفتند . پشیمانی دیرپایی جوان را رنج میداد . سرش را بلند کرد و به پنجره روشن نگریست و آنرا چون چشم درشت مرده ای بر پیشانی خانه خاموش دید . این چشم بسته شد . دختر پیرزن بیمار به جوان گفت : همیشه وقتی تنها میشود چراغ را خاموش می کند . دوست میدارد که در تاریکی بماند .

۲ - این پیرمرد داشت پیروز میشد . ابروان بهم نزدیک میکرد، انگشت شستش را حکیمانه تکان میداد و میگفت : «حقیر را که ملاحظه میفرمائید، پدرم هفته ای پنج فرانک بمن میداد که تا شنبه بعدش خوش باشم . بله آقا ، با همین مبلغ ناچیز مقداری پس انداز میکردم . برای دیدن نامزدم چهار کیلومتر پیاده میرفتم و چهار کیلومتر پیاده برمی گشتم . حالا می بینم جوانان امروزی راه خوش بودن را نمی شناسند .

سه جوان و این پیرمرد دور يك میز گرد نشسته بودند . پیرمرد وقایع ناچیز و کم اهمیت زندگی خود را با آب و تاب تعریف میکرد . يك مشت اعمال ابلهانه رنگ و جلایی میزد ، درماندگیهای خود را بعنوان پیروزی قالب میکرد . یکریز سخن میگفت ، و چون عجله داشت که پیش از جداماندن از حضرات ، همه درد دلهایش را روی دایره بریزد ، آن قسمت از گذشته را مناسب توصیف میدید که شنندگان را تحت تأثیر قرار دهد . تنها عیبش همین بود که میخواست کالای سخنش خریدار داشته باشد . طنز نگاهها و ریشخند شیطنت آمیزی را که نثارش میکردند ندیده می گرفت . بنظر آن سه جوان ، او پیرمردی بود که میدانستند دوره او بهشت برین بود ولی پیرمرد خود را جد

محترمی تصور میکرد که تجاربش ذیقیمت است. جوانان نمی‌دانند که تجربه معلول شکست‌ها است و برای کسب اندکی عقل و اطلاع باید ضرر بزرگی را تحمل کرد. پیرمرد رنجها دیده بود. اما از این بابت چیزی ابراز نمیکرد. خوشبخت جلوه کردن بهتر است. وانگهی اگر تظاهر بخوشبختی خطا است، با تشریح گرفتاریها و ناراحتیها مردم را متأثر ساختن بمراتب گناه بزرگتری محسوب میشود. وقتی آدمی در عین نشاط حیات و جوانی است، قصه غصه‌های یک پیرمرد چنگی بدل نمیزند. یکریز حرف میزد و بالذات در پیچ و خم حزن صدای گرفته‌اش گم میشد. ولی این قابل دوام و تحمل نبود. لذتش خواستار حمن ختامی بود، چرا که توجه شنوندگانش کاهش می‌یافت. پیر بود و سخنانش بدل نمی‌نشست. جوانان دوستار بیلیارد و بازی ورقند که شباهتی بکار ابلهانه روزانه‌شان ندارد. با همه کوششی که بکاربرد و با همه دروغهایی که بهم بافت تا حدیث نفس را دلکش گردانند، بزودی تنهاماند. جوانها، بی‌ملاحظه ریش سفیدش رفته بودند. باز هم تنها شده بود، غم دردناک پیری اینست که دیگر گوش کسی بدهکار حرف آدم نیست. او را به سکوت و تنهایی محکوم میکردند. باو اخطار میکردند که باید بزودی بمیرد. و پیرمردی که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده بیهوده، و حتی مزاحم و حيله‌گر است - بهتر است راهش را بگیرد و پی‌کارش برود. و یا دستکم سکوت اختیار کند. بی‌حرمتی از این بیشتر نمیشود. و اورنج میبرد، چون همینکه سکوت میکرد می‌اندیشید که پیر شده است، از جا برخاست و براه افتاد و در دور و برش بهمه لبخند زد. ولی چهره‌ها بی‌اعتنا و یا حکایتگر شعفی بود که او را حق شرکت در آن نبود. مردی می‌خندید و می‌گفت: «نمی‌گویم که فلانی پیرزن نیست، ولی یادتان باشد که دود از کنده بلند میشود.» و یکی دیگر سنگین‌تر گفت: «ما دارا نیستیم، ولی دستان بدهنمان میرسد. نوه مرا که می‌شناسید، از پدرش بیشتر

میخورد ، پدرش به نیم کیلو نان میسازد ، اما او کمتر از يك کیلو سیرش نمی کند . آنهم چی ؟ هی سوسی سون و پنیر بحلقش می چپاند . گاهی اوقات وقتی از خوردن خسته میشود ، نفسی تازه میکند و دوباره میخورد . « پیرمرد دورشد . و با گامهای آهسته ، گامهای آهسته خر زیر بار ، پیاده روهای دراز را که سرشار از مردم است طی کرد . ناراحت بود و نمیخواست بخانه برگردد ، معمولاً ، بدش نمی آمد که در کنار میز بنشیند و بشقابها را زیر نور چراغ نفتی بازباید . در اینجا انگشتانش بی اختیار جایی برای خود می یافتند . هنوز شام خموش را دوست میداشت . زن پیرش رو بروی او می نشست . و آن دو با قلبی تهی و نگاهی خیره و مرده لقمه ها را مدت درازی می جویدند . آن شب خواست دیرتر بخانه برگردد ، لابد پیرزن غذا را حاضر میکرد کمی منتظر می نشست ، غذای سرد را صرف میکرد و میرفت با خیال راحت می خوابید . چرا که او با تأخیرهای غیرمنتظره مرد آشنا بود . پیرزن میگفت : « باز سرش زده » و با این جمله همه چیز را گفته بود .

اکنون همراه سرسختی دلنشین گامها به پیش میرفت . تنها و پیر بود . در شامگاه زندگی ، پیری همچون تهوع گریبانگیر آدمی میشود . کار بجائی می کشد که دیگر گوش کسی بدهکار سخن آدم نیست . پیرمرد همچنان میرود ، در نبش کوچه ای پایش به سنگ میخورد و سکندری میرود . من اورا دیده ام . خنده آور است ، ولی چه میشود کرد ؟ معذالك کوچه را بیشتر دوست میدارد . کوچه را بیش از آن لحظاتی دوست میدارد که این تب در خانه اش چهره پیرزن را از او می پوشاند و او را در اطاق خوابش تنها میگذارد . در این هنگام ، گاهی ، در آهسته باز میشود و لحظه ای نیمه باز میماند . مردی وارد میشود . لباس روشنی در بردارد . رو بروی پیرمرد می نشیند و دقایق دراز مهر سکوت بر لب میزند .

همانند دری که هم اکنون نیمه باز بود ، نمی جنبید . گاهی ، دستی به موهایش می کشد و آهسته آه می کشد . وقتی مدتی پیرمرد را باهمان نگاه سرشار از غم نگر هست ، خموش از آنجا دور میشود . پشت سر او ، صدای خشك و خشن چفت در به گوش میرسد و پیرمرد ، هراسناك همانجا می ماند و ترس دردش غوغائی پیا می کند . درحالی که در کوچه ، هر قدر جمعیت اندك باشد ، دستکم تنها نمی ماند . تبش بیشتر میشود . گامهای کوتاهش شتابنده تر میگردد . فردا ، همه چیز تغییر خواهد کرد . فردا ! ناگهان پی میبرد که فردا هم همین آش است و همین کاسه ، پس فردا نیز ، همه روزهای دیگر هم . و همین کشف جانگذاز او را از پای در می آورد . اندیشه هایی چنین ، آدمی را می کشد . چون آنان نمیتواند چنین افکاری را تحمل کند ، پس دست به خود کشی میزند و اگر جوان باشد ، همین غم را دستمایه شعرو ادب میکند .

پیری ؟ دیوانگی ؟ مستی ؟ کسی چه میداند ! عاقبتش ، پایانی در خور ، یعنی گریان و شایسته خواهد بود . مرگش شکوهمند ، یعنی قرین درد و رنج خواهد بود . و چنین عاقبتی ، مرهم دل دردمندش خواهد گشت . وانگهی بکجا برود ؟ او برای همیشه پیر شده است . گروهی برای روزهای پیری خانه ای میسازند . پیری در زیر تازیانه دردهای چاره ناپذیر است و آنان میخواهند برای آن فراغتی فراهم سازند . و حال آنکه همین فراغت آنان را در نبرد زندگی بی سلاح میگذارد . سرکارگر میشوند ، تا بتوانند ویلای کوچکی برای پیری خود فراهم کنند . اما وقتی پیری از راه رسید می بینند بخطا رفته بودند . میفهمند که برای زندگی سالم نیازمند حضور دیگرانند . مثلاً همین پیرمرد برای آنکه بحیات خود ایمان داشته باشد ، محتاج این بود که دیگران بحرف او گوش فرا دهند . اکنون کوچه ها تاریکتر و خلوت تر شده بود . هنوز سخنان گذرندگان شنیده میشد . در پشت تپه های اطراف شهر ، هنوز

فروغ روز می درخشید . دود شکوهمندی ، که معلوم نبود از کجا برمیخاست ، در پشت قله های جنگلی پدیدار شد . آهسته به هوا رفت و همچون درخت کاجی طبقه طبقه شد . پیرمرد چشم برهم نهاد . در برابر حیاتی که همه شهر و لبخند ابلهانه و بی تفاوت آسمان را با خود میبرد ، وی تنها و ناتوان و بی برگ و نوا مانده و از هم اکنون مرده بود .

آیا توصیف رویه دیگر این نشان زیبالازم است؟ میشود حدس زد که در اطاقی کثیف و تاریک پیرزنی خان می نهاد، و همین که شام را حاضر کرد نشست، به ساعت نگاه کرد، باز هم انتظار کشید و آنگاه بسا اشتها بخوددن پرداخت. پیرزن باخود اندیشید : «باز هم بسرش زده !». با این جمله، همه چیز را گفته بود.

۳ - پنج نفر بودند : مادر بزرگ ، پسر کهنتر ، دختر بزرگتر و دو فرزند همین دختر . پسر کمابیش لال بود . دختر علیل بود و از قدرت اندیشه نصیب چندانی نداشت . از دو فرزند یکی در یک شرکت بیمه کار میکرد و جوانتر مشغول تحصیل بود . در هفتاد سالگی ، هنوز مادر بزرگ باین خانواده چیره بود . بالای تخت خوابش تصویری از او دیده میشد که پنجسال جوانتر بود . در این تصویر ، قد رشیدش در پیراهن سیاهی جلوه میکرد که یقه اش بانشان کوچکی بسته میشد . يك چین در چهره زن دیده نمیشد و با آن چشمان درشت و متین و روشنش بهنجار بانوئی بلند پایه بود . سالخورده گی این هنجار را از او گرفت و او گاهی در کوچه میکوشید که بار دیگر همان هنجار را بازیابد .

نوه اش از این چشمان روشن خاطره ای داشت که هنوز از آن شرمگین میشد . پیرزن منتظر میشد مهمانانی برسند تا به چهره پسرک خیره نگاه کند و بپرسد : کداميك از ما را بیشتر دوست میداری، مادر یا مادر بزرگتر؟ و این موضوع هنگامی دوچندان جالب میشد که دختر خود نیز

حاضر بود. چرا که بهر حال كودك میگفت: «مادر بزرگ را». البته در دل، بمادرش که همیشه خموش میماند عشق می ورزید. گاهی مهمانان از این ابراز علاقه در شگفت می شدند، آنگاه مادر میگفت: «چون پسر مرا او بزرگ کرده است.» و نیز بدان جهت که مادر بزرگ گمان میکرد که عشق خواستنی است. چون او در کنه ضمیرش راضی بود که مادر بزرگ خوبی بوده است، خشن و سختگیر بود. به شوهرش خیانت نکرده و نه فرزند برایش زائیده بود. بعد از مرگش هم، خانواده را با کمال رشادت گردانده بود. بعدخانه روستایی حومه را رها کرده به محله قدیمی فقیرنشینی آمده بودند. و اکنون سالها از اقامتشان در این محله میگذشت.

ناگفته نماند که این زن بی هنر نبود. اما، بنظر نوه هایش که دوره قضاوت های مطلق را میگذرانیدند، پیرزن، دلچسپی بیش نبود. آنها از یکی از عموهای خود داستان مجملی شنیده بودند که خود از آن حدیث مفصلی میخواندند. گویا روزی عمو بدیدن مادر بزرگ آمده و او را در کنار پنجره بیکار دیده بود. مادر بزرگ يك كهنه گردگیری بدست به استقبالش شتافت و از اینکه مجبور بود بکار پردازد عذر خواست، چرا که گرفتاریهای خانه داری مجال سرخاراندن باو نمیداد. باید اعتراف کرد که همه اعمال مادر بزرگ بهمین منوال بود. مادر بزرگ در يك گفته گوی خانواده گی خیلی آسان غش میکرد. بسبب عفونت کبد دچار استفراغهای عذاب آوری بود. اما بیماری برای او مشغله ای شده بود که او ناراحتیهای آنرا از کسی پنهان نمیکرد. مثلاً بجای اینکه دور از چشم همه استفراغ کند، با سرو صدای بسیار در سطل آشغال آشپزخانه قی میکرد. آنگاه بارنگ پریده و چشمان پر اشك بمیان افراد خانواده باز میگشت. وقتی از او تمنا میکردند که کمی استراحت کند، میگفت که باید آشپزی کند و مقام خود را در اداره منزل به رخ می کشید. او میگفت: « همه این کارها بگردن من است.» یا میگفت: «نمیدانم اگر بمیرم تکلیف شما چه میشود.»

بچه‌ها کم‌کم به‌استفراغها، یا بقول او به «حملات» و گله‌های او عادت کردند. تا يك روز بستری شد و تقاضای پزشك كرد. محض خاطر او پزشك آوردند. روزاول طبیب گفت يك ناراحتی مختصر است ولی روزدوم سرطان کبد و روز سوم یرقان مهلك كشف كرد. ولی فرزند کهنتر اصرار داشت که همه اینها يك بازی تازه و حقه‌ای رندانه‌تر است. اصلاً نگران نشد. پیرزن بقدری رنجش داده بود که همیشه اولین عقیده‌اش درباره او بدبینانه بود. در آگاهی و عدم علاقه شوق سرخورده‌ای نهفته است. ولی تظاهر به بیماری باعث میشود که آدم واقعاً احساس بیماری کند: مادر بزرگ ادای بیماری را تا مرز مرگ پیش برد. آخرین روز، وقتی بیاری فرزندانش از دست تخمیرات روده خلاص میشد به‌نوه‌اش رو کرد و در نهایت سادگی گفت: «می‌بینی، مثل يك خو کچه می‌گوزم.» ساعتی بعد جان بجان آفرین تسلیم کرد.

اکنون نوه‌اش احساس میکرد که چیزی از قضیه نفهمیده بود. نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که آخرین و زشت‌ترین دلقك بازی‌های این زن در برابر چشم او صورت گرفته بود. اگرچه در مورد اندوهی که احساس میکرد در شگفت بود، ولی چیزی از آن ابراز نمیکرد. فقط در مراسم تدفین، بعلت مشاهده گریه و زاری همه، او هم گریست، ولی می‌ترسید که گریه‌اش صادقانه نباشد و در برابر مرده دروغ بگوید. از آن روزهای خوش و آفتابی زمستان بود. در آسمان لاجوردی سرمایی مزین بذرات زرد احساس می‌شد. گورستان مشرف به شهر بود و میشد دید که پرتو شفاف و درخشان خورشید همچون لب خیزی بر کرانه لرزان از نور می‌ریزد.

آیا نه اینست که همه اینها باهم سازگار است؟ حقیقت محض است. زنی را رها میکنند و به‌سینما می‌روند، پیرمردی که گوش کسی بدهکار سخنش نیست، مرگی که قلم عفو بر خطای مرده نمی‌کشد، و در سوی

دیگر، همه نور جهان . چه اشکالی دارد که همه آنها را باهم بپذیریم.
موضوع سه سر نوشت مشابه و در عین حال متفاوت مطرح است. مرگ
شتری است که در خانه همه کس می خوابد، اما هر کس بنحوی میمیرد.
گذشته از همه اینها ، خورشید همچنان گرمی بخش است.

حالی بین رد و قبول

اگر بهشت همانست که بنی آدم گم کرده است ، نمیدانم این حال لطیف جادوئی را که امروز در جانم آشیان کرده است چه بنامم: مهاجری به وطن باز می گردد. و من بیاد می آورم . طنز و جمود و هر چیز دیگر خموشی بر میگزینند، و اینك من که به میهن خود باز گشته ام. من نمیخواهم یکبار دیگر از سعادت سخن بگویم . حالی که احساس می کنم بسیار ساده تر و آسانتر از سعادت است. چون از این ساعات که از اعماق نسیان بسوی خود میکشم ، خصوصاً خاطرة پاك هیجانی محض یعنی لحظه ای معلق در ابدیت بجای مانده است. حال راستین من همین است ولی دریغ که من همیشه دیر بدین نکته پی می برم .

حرکت دستی یا حضور يك درخت باعث می شود که ما بچشم اندازی دل می بندیم. و برای بازسازی همه این شوق ، جز يك نکته

رهنمون ما نیست، اما همان يك نکته کافی است : بوی اطاقی که مدتی بسته مانده بود و آهنگ شگفت انگیز گامی براه. حال من هم چنین است، و اگر در آن هنگام عشق ورزی کنم و هستی خویش را نثار کنم، باز بخویشتن می گردم، چرا که چیزی جز عشق ما را بخود باز نمی گرداند. این لحظات کند و متین و آرام با همان آهنگ تند و هیجان انگیز خود باز می گردند. چرا که شب و لحظه ای غم انگیز است، و شوق گنگی در آسمان بی نور پراکنده است. هر جنبش من، وجودم را بیشتر به من باز مینماید. روزی کسی بامن گفت : «زندگی بسیار مشکل است» حتی آهنگ کلامش را هم بیاد می آورم. بار دیگر کسی زمزمه کرد: «آزردن مردم سخت ترین اشتباه است.» هنگامیکه همه چیز پایان رسید، عطش زندگی فرو می نشیند. آیا سعادت همین است؟ بازنده کردن این خاطرات، جامه خموشی بتن همه چیز می کنم. آنگاه، مرگ چونان پارچه ای رنگ باخته جلوه میکند. بخود باز می گردیم. بدرماندگی خود پی می بریم و درست بهمین جهت شوق مان فزونی می گیرد. آری، شاید خوشبختی یعنی همین حال؛ دلسوزی در حق شوربختی خود.

امشب حال چنین است. در این میکده مغربی، در آن سوی شهر عربی، من نه دریاد شاد کامی گذشته، بل در اندیشه احساسی شگفت-انگیزم. شب فرا رسیده است. بروی دیوارها، نقش شیران زرد رنگ در میان نخل های پنج شاخه، در پی شیوخ سبزپوش است. در گوشه ای از این میکده، چراغی است که نور ناپایداری می پراکند. روشنایی راستین، از آتشی است که در آتشدان مینای سبز و زرد می سوزد. این شعله، دکه را روشن میکند و من باز تاب آنرا بروی چهره خود احساس می کنم. روبروی در و مقابل بندرگاه نشسته ام. می فروش که در گوشه ای زانو در بغل کرده است، گویی به جام تهی شده من می نگرد. برگ نعنایی در ته جام است. کسی در این دکه نیست و در پائین تپه، همه شهر بلند است،

و دورترك ، روشنایی چراغهای بندرگاه را می بینم . آهنگك نفس های تند عرب می فروش را می شنوم . چشمانش نیز در سایه روشن دکه می درخشد . آیا این غرش دریای دور دست است که می شنوم ؟ جهان به آهنگی دراز بامن سخن میگوید و متانت و بی اعتنایی حالتی فنا ناپذیر را بمن می بخشد . بازتابهای عظیم آتش ، شیران دیوار را بتموج و امیدارد . هوا خنك میشود . سوت کشتی بر پهنه دریا شنیده میشود . فانوسهای دریایی چرخیدن آغاز میکنند . نوری سبز است ، نوری قرمز ، نوری سفید . و هنوز آن زمزمه عظیم جهان بگوش دل میرسد . ترانه سحرآمیز و مرموزی از این بی تفاوتی برمیخیزد . اینك من به وطن بازگشته ام .

من بآن کودکی می اندیشم که در محله فقیرنشینی می زیست . چه محله ای ، چه خانه ای ! خانه دو طبقه بود ، پلکانهای تیره و تار . هم اکنون نیز ، پس از آن سالهای دراز ، میتوانم شب هنگام بآنجا بروم . میدانم که می توانم نرم و چابك ، بی آنکه حتی یکبار بلغزم ، از پله ها بالا روم . همه وجودم سرشار از این کاشانه کودکی است . پاهایم ، هنوز فاصله دقیق پله ها را بخاطر دارد ، و دستم ، هنوز سرشار از آنزجار مقدس و هرگز رام نشده ایست که از طارمی پلکان بدل گرفت . و این چندی ، بعلت سوسکها بود .

شبهای تابستان ، کارگران در مهتابی خانه های خود می نشینند . در خسانه من ، تنها يك پنجره كوچك وجود دارد . چند صندلی پائین می آوردیم و جلو خانه می نشستیم و از هوای خنك شامگاه بهره می گرفتیم . کوچه ای بود ، و در کنار کوچه بستنی فروش ها ، روبرو ، چند قهوه خانه ، و سروصدای کودکانی که در به در می دويدند . اما ، خصوصاً ، آسمان بود که از خلال درختان بلند فیکوس نمایان بود .

در زندگی فقیرانه ، نوعی تنهایی وجود دارد ، اما همین تنهایی ارزش هر چیز را بدان باز میگرداند . در حدی از ثروت ، آسمان و شبهای

پرستاره هم ثروت خداداد جلوه میکنند، اما در پائین نردبام غنا، آسمان همه معنای خود را باز می‌یابد : در اینجا آسمان موهبتی است گرانسنگ. شبهای تابستان، برای من جهان سحر آمیزی بود که در آن ستاره میسوخت .

پشت سر كودك ، دهلیز بوینا کی بود ، و صندلی كوچك بهنگام نشستن اندکی فرو میرفت . اما همینکه كودك دیده می‌گشود ، شب‌ناب‌را لاجرعه سر می‌کشید. گاهی اتوبوس برقی بزرگ و سریعی می‌گذشت . و آخر از همه ، مستی ، بی‌آنکه بتواند سکوت را درهم بشکند ، در کنج کوچه ریز ریز می‌خواند.

* * *

مادر كودك نیز خموش میماند. گاهی كودك از او می‌پرسید: «بچه می‌اندیشی؟» و او در جواب می‌گفت: «به هیچ» این سخن عین حقیقت بود. همه چیز همین جاست . پس او به - هیچ می‌اندیشید - زندگی او، علائق و كودكانش همین جایند و حضورشان چنان طبیعی است که احساس هم نمیشود. او علیل بود و، اندیشیدن برای او کاری دشوار. مادری داشت خشن و چیرگی‌جو که همه چیز را فدای خودخواهی حیوانی و حساس خود میکرد. و بدینگونه، سالهای دراز، این زن بر اندیشه ناتوان دخترش چیره گشته بود. دختر که با ازدواج از سلطه مادر رهایی یافته بود، پس از مرگ شوهر یکبار دیگر به رغبت ، سر در خط فرمان نهاد . شوهر با اصطلاح در میدان جنگ شربت شهادت نوشیده بود. هنوز هم میتوان در جایگاهی شایسته صلیب جنگ و نشان نظامی را در میان قاب‌زیرینی مشاهده کرد. بیمارستان نیز خرده‌ریزه خمپاره‌ای را که از تن آن شهید بیرون آورده شده بود برای زن بیوه افرستاد . و بیوه آنرا نگهداشته است .

مدتهاست که دیگر زن ، مغموم و اندوهگین نیست . شوهر خود

را فراموش کرده است اما هنوز از پدر فرزندان خود سخن میگوید . برای پرورش این کودکان کار میکند و حاصل زحمت خود را تحویل مادرش میدهد . مادر در کمال قدرت و شدت به تربیت بچه‌ها مشغول است . وقتی که بچه‌ها را محکم میزنند ، دخترش باو میگوید : « بسرشان زن . » چرا که اینان فرزندان اویند ، و دوستشان میدارد . همراه یکسان دوست میدارد و کودکان جلوۀ دوستی او را نمی بینند . گاهی ، مانند شبهایی که وی بخاطر دارد ، دختر از کار طاقت فرسا بخانه برمیگشت (در خانه مردم به کلفتی اشتغال دارد) ، و خانه را خلوت می‌یافت . پیرزن برای خرید از خانه بیرون رفته است ، بچه‌ها هنوز در مدرسه‌اند . زن بروی يك صندلی می‌نشیند و با نگاههای محو و گنگ ، به شکاف تخته‌های کف اطاق خیره می‌نگرد . در اطراف او شب اوج می‌گیرد و تیره می‌گردد . و خاموشی وی در آن شب تیره سخت سخت غم‌انگیزست . اگر در آن هنگام کودک وارد شود آن شب نحیف شانه استخوانی را باز می‌شناسد و درنگ می‌کند : کودک می‌هراسد .

کودک کم کم مسائل بسیاری را درک می‌کند . وی هنوز باهستی خود چندان آشنا نیست . اما در برابر این سکوت حیوانی حال گریستن ندارد . دلش بحال مادرش می‌سوزد . آیا این ترحم دلیل علاقه او به مادر است ؟ مادر هرگز نوازشش نکرده است ، چرا که وی از این فن بی‌خبر است . پس دقایق دراز به مادر نگاه میکند . چون نسبت باو احساس بیگانگی میکند ، بارنج خود آشنا میشود . مادر متوجه او نیست ، چون گوشش می‌شنود . هم الان پیرزن بخانه برمیگردد و زندگی از نو آغاز میشود . زندگی در اینجا یعنی روشنایی گرد چراغ نفتی ، مشما ، فریادها و دشنامها . اما اکنون ، این سکوت نشانه دوران آرامش و لحظه‌ای دیر پا است . چون کودک این حال را به گنگی احساس می‌کند ، می‌پندارد مادر را از سرشوقی که در جانش خانه کرده است دوست میدارد . البته باید چنین

باشد. چرا که به هر حال این زن مادر اوست .

زن به چیزی نمی اندیشد. در بیرون نوراست و هیاهو، در اینجا سکوت در دل تیرگی. کودک بزرگ میشود، تحصیل میکند، بزرگش می کنند، از او انتظار حق شناسی خواهند داشت. انگار از درد و رنج در امانش میدارند. مادر همیشه این سکوتها را نگه خواهد داشت. و کودک با درد و رنج بزرگ میشود. باید مرد شد، عمده اینست! مادر بزرگ خواهد مرد، بعد مادرش می میرد، بعد هم نوبت او خواهد بود! مادر از جا پرید. ترسیده است. نگاههای ترسان قیافه ابلهانه ای باو بخشیده است. آیا بهتر نیست که کودک بدرس و مشق خود بپردازد؟ او رفت و بتکالیف مدرسه پرداخت.

امروز وی در میکده کثیفی است. او اکنون مردی شده است. مگر عمده همین نیست؟ باید پذیرفت که نه، عمده این نیست. چرا که تن دادن به مشق و درس و پذیرش مردی فقط بسوی پیری رهنمون مان میشود.

عرب در آن گوشه همچنان کز کرده و پاها را دردو دست گرفته است. از فراز ایوان میکده، عطر قهوه بوداده و هیاهوی شورانگیز جوانان برمی خیزد. يك كشتی يدك كش با رنگ سنگین و آرامش بخش خود در دریا دیده میشود. مثل هر روز، جهان در همین جا پایان می پذیرد، و از آنهمه رنجهای طاقت فرسای آن اکنون چیز دیگری جز همین مژده آرامش نمانده است. همین تنهایی عظیم جهان است که مرا بوسعت بی اعتنایی آن مادر شگفت انگیز و عجیب آشنا میکند. یکشب پسرش را که دیگر مردی شده بود به بالینش خواستند. وحشتی باعث خونریزی شدید مغزی او شده بود. زن عادت داشت عصرها در مهتابی خانه بنشیند. يك صندلی بر میداشت و دهانش را بآهن سرد و شور مهتابی تکیه میداد.

منظره آمد و رفت مردم مشغولش میکرد. در پشت سر زن ، تیرگی اندك اندك برویهم انباشته می گشت. مغازه های روبرو ناگهان روشن میشدند. کوچه پر از آدم و نور میشد. واو محو تماشای بی هدف این کوچه می گشت. آن شب، مردی پشت سرش از دل تاریکی در آمد، کشان کشان بردش و با او ددمنشانه رفتار کرد و بشنیدن هیاهوی مردم گریخت. زن چیزی بیاد نداشت، و غش کرد . اکنون روی تخت دراز کشیده بود که پسرش وارد شد . پسر تصمیم گرفت بتوصیه پزشك عمل کند و شب را بر بالین مادر بگذراند . در کنار مادر بروی تخت همینطور دراز کشید . تابستان بود- وحشت فاجعه اخیر در اندرون آن اطاق فوق العاده گرم سایه افکنده بود. صدای آمد و رفت و باز و بسته شدن در شنیده میشد . بوی سرکه ای که بمشام بیمار رسانیده بودند هنوز در هوای دم کرده اطاق پراکنده بود. زن می جنبید ، ناله میکرد و گاهی از خواب می پرید . زن پسرش را از خواب کوتاهش بیدار میکرد، و پسر در حالیکه غرق عرق بود از خواب می پرید و گوش بزنگ میماند . در این هنگام ساعتش نگاه میکرد و رقص شعله چراغ خواب را بروی صفحه ساعت خود می دید. دوباره بخواب فرو میرفت . تنها سالها بعد پسر احساس کرد که در آن شب ظلمانی چقدر تنها بودند. تنها در برابر همه . در حالیکه آن دو باتب دست و پنجه نرم میکردند ، «دیگران» در خواب ناز بودند . در آن هنگام همه چیز در این خانه قدیمی تهی بنظر میرسید . اتوبوس های برقی نیمه شب ، با دور شدن از این خانه، همه امید را که از خلق ناشی میشود و همه یقینی را که هیاهوی شهر بما می بخشد با خود می بردند . خانه هنوز دستخوش ارتعاشی بود که عبور آنها بوجود میآورد ، ولی اندك اندك همه چیز خاموش میشود-دیگر چیزی نمانده بود مگر باغی بزرگ سرشار از درختان سکوت و گاهی ناله های وحشت زده بیمار در باغ می روئید . و پسر هرگز آنهمه احساس غربت نکرده بود .

جهان از هم پاشیده شده بود و نقش فریبی که هر روز زندگی بدیوار هستی میزند با آن محوگشته بود. دیگر چیزی وجود نداشت: نه تحصیلات و نه شوق پیشرفت، نه دلبستگی باین مهمانخانه و نه علاقه بدان رنگ دلخواه. تنها بیماری بود و مرگی که وی خود را در کام آن احساس میکرد. با اینهمه، در لحظه‌ای که بنای هستی فرو میریخت، جوان می‌زیست. حتی سرانجام بخواب رفت. البته تصویر نومیدی بخش و دلنواز تنهایی دو نفره همگام خواب او بود.

بعدها، خیلی بعد از آن، بوی عرق تن آمیخته بوی سرکه و لحظه‌ای را بیاد می‌آورد که احساس کرد رشته‌هایی او را بمادرش می‌پیوندند. گویی مادرش همه ترحم بیکران دل او است که در اطرافش پراکنده شده است. ترحمی که در هیأت آدمیزاده‌ای درآمده، در نهایت دقت و کوشش و بی‌هیچ ریا نقش پیر زنی تهی‌دست و سیه‌روزگار را بازی میکند.

اکنون آتش آن آتشدان از خاکستری پوشیده میشود. و زمین همچنان آه می‌کشد. صدای منظم تنبکی شنیده میشود. صدای خنده زنی بدرقه آنست. در بندرگاه نوری پیش می‌تازد. بی‌گمان چراغ قایق‌های ماهیگیری است که بکرانه باز می‌گردند. گوشه‌ای از آسمان که از جای خود میتوانم دید از ابرهای روزپاک شده، ستاره نشان است و در زیر نسیمی پاک می‌لرزد. و شب بالهای سبک خود را در اطراف من آهسته به جنبش در می‌آورد. کرانه‌های این شبی که در آن دیگر بخودم تعلق ندارم کجاست؟

واژه «سادگی» دارای خاصیتی سهمگین و خطرناک است. و من امشب بشوق مرگ پی می‌برم. چرا که از خلال آبگینه روشن زندگی آنسوی حیات را می‌نگرم و می‌بینم که دیگر هیچ چیز حائز اهمیت نیست. مردی هماغوش رنج است و نصیب او تیره روزی از پی تیره روزی است.

مرد آنهمه را تحمل میکند، و در دل سرنوشت خود جای میگیرد. ارجش می‌نهند. و بعدش بی و دیگری هیچ: مرد بدوستی بسیار عزیز برمیخورد. دوست بی خیال با او سخن میگوید. مرد بخانه برمیگردد و به زندگی خود خاتمه میدهد. بعد از آن مردم از غم عشق و ناکامی عاشقانه او داد سخن میدهند. چنین نیست. اگر واقعاً نیازی به انگیره خود کشی است، او بدان سبب به زندگی خود پایان داده است که يك دوست بی خیال با او سخن گفته است. بدین ترتیب، هر بار که تصور کرده‌ام معنای ژرف جهان را احساس میکنم، همیشه سادگی آن بود که منقلبم ساخت. امشب، مادرم و بی تفاوتی شگفت‌انگیز وی. یکبار هم، در حومه شهری، در يك خانه باسگی و جفت گربه‌ای و بچه‌هایشان که همگی سیاه بودند زندگی میکردم. ماده گربه قادر به تغذیهٔ بچه‌های خود نبود. بچه‌ها یکی یکی می‌مردند. اطاقشان انباشته از کثافت بود. هر شب، هنگامیکه به خانه برمی‌گشتم، می‌دیدم که یکی سرد و خشک شده و سیل‌هایش برگشته است. شبی هم دیدم که مادر، نصف آخسرین فرزند خود را خورده است. لاشهٔ نیم خورده بویناك بود. بوی مرگ و شاش بهم آمیخته شده بود. آنگاه در میان این همه تیره روزی جای گرفتم و در حالیکه دستهایم در میان کثافت بود و بوی گندیدگی را استشمام میکردم، مدت‌ها بشعله جنون آمیزی که در چشمان سبز گربهٔ ماده می‌درخشید خیره نگاه کردم. در گوشه‌ای مانده بود و نمی‌جنبید. آری. امشب چنین است. در حدی از استیصال، دیگر هیچ چیز رهنمون بهیچ جایی نیست. امید و نومی‌دی بی اساس جلوه میکنند و سر تا پای زندگی در تصویری خلاصه میگردد. ولی چرا در همینجا بمانیم؟ در روشنایی فانوس دریایی، شعله سبز، شعله سرخ و شعله سفید در نسیم شامگاهی و بوی شهر و کثافت که بسوی من می‌آیند، همه چیز ساده و ساده است.

حال که امشب تصویر دوران کودکی در خاطره‌ام جان می‌گیرد،

چرا از درس محبت و فقری که از آن میتوانم گرفت استقبال نکنم؟ چون این لحظه بمنزله فاصله‌ای میان رد و قبول است، اینک امید پسا نو میدی را به لحظات دیگر حواله میکنم. آری، فقط باید در تصویری شفافیت و سادگی بهشت‌های گمشده را جست. و بدین ترتیب بود که همین چندی پیش پسری بدیدن مادرش در خانه‌ای واقع در يك محله قدیمی رفت. و بروی هم خموش نشسته‌اند. نگاهشان بهم تلاقی میکند:

— خوب، مادر!

— خوب، بله

— ناراحتی؟ پر حرفی نمیکنم؟

— آه، تو هرگز خیلی پر حرف نبوده‌ای.

و لبخنده دلنشینی که بالبهای او بیگانه است، در چهره‌اش هویدا میگردد. زن راست گفته است — فرزندش هرگز با او سخنی نگفته است آخر چه نیازی به صحبت بود؟

هنگامیکه انسان خموشی می‌گزیند، موقعیت روشن و مشخص میشود. این پسر او است، آن زن مادر اینست. زن میتواند به پسرش بگوید: خودت میدانی. زن پائین صندلی نشسته است، پاها بروی هم دستها بروی پاها. پسر، روی صندلی نشسته، چندان بمادر نگاه نمیکند، و پی‌درپی سیگار میکشد. سکوت برقرار میشود. مادر میگوید:

— خوب نیست اینهمه سیگار بکشی!

— درست است!

* * *

همه بوی محله از پنجره وارد اطاق میشود. صدای ساز قهوه — خانه نزدیک، شتاب شامگاهی و سائط نقلیه، بوی تکه‌های کبابی که لای‌نان نرم گذاشته و خورده میشود و در کوچه، صدای کودکی

گریان. مادر برمی خیزد و بافتنی بدست می گیرد. انگشتانش که بر اثر کم غذایی زیبایی خود را از دست داده اند بی حس و کرخ است.

کارش تند نیست. سه بار يك حلقه را از سر می گیرد، يايك رج تمام را باز میکند که صدای خفیفی از آن بلند میشود. میگوید:

— این يك جلیقه كوچك است. آنرا يايك يقه سفید خواهم پوشید این جلیقه و پالتو مشکی پوشاك فصل من خواهد بود.

از جا بلند میشود تا چراغ را روشن کند.

— حالا هوا زود تاريك میشود.

راست میگفت. دیگر تابستان تمام شده بود و پائیز هنوز فرا نرسیده بود. در آسمان خنك، هنوز پرستوها آواز میخواندند. مادر گفت:

— بزودی برمیگردی؟

— منكه هنوز نرفته ام! منظور تو از این حرف چیست؟

— هیچ. میخواستم مطلبی را با تو در میان بگذارم.

يك اتوبوس برقی گذشت. اتومبیل دیگری، پرسیدم:

— راست است که من پدرم شباهت دارم؟

— مثل سیبی که بدونیم کنند. البته تو او را ندیده ای — ششماهه

بودی که مرد. اگر سبیل کوچکی هم داشتی...

پسر بدون قصد از پدرش سخن گفته بود؛ نه خاطره ای، نه شوقی.

لابد او هم مردی بود مثل همه مردهای دیگر. وانگهی، پدرش مشتاقانه

در جنگ شرکت جسته بود. جمجمه اش در حوالی مارن Marne

شکسته شده بود. هفته ای کور و محضر بود. بعد هم نامش در لوحه

یادبود شهدای دهکده ثبت گردید. مادر میگوید:

— خوب که نگاه میکنی، همینطور بهتر است — ممکن بود برای

همیشه کور یا دیوانه باشد. در آنصورت، بنده خدا...

— درست است

در حقیقت جز ایمان باینکه همیشه «همینطور بهتر است»، چه چیز دیگری پسر را در این اطاق نگه میدارد؟ او احساس میکند که همه سادگی پوچ جهان در این اطاق پناه گزیده است. مادر میگوید:

— بعد بر میگردی؟ البته میدانم که کار داری. فقط گاهی...

اما اکنون کجایم؟ چگونه میتوانم این میکده خلوت را از آن اطاق گذشته جدا کنم. دیگر نمیدانم که آیا این حوادث هم اکنون برای من اتفاق می افتد یا خاطرات منند. نور چراغها می تابد — و مرد عرب در برابر من قد علم می کند و میگوید که میخواهد میخانه را ببندد. باید برخاست. دیگر نمیخواهم از این شیب سهمگین سرازیر شوم. یکبار دیگر به بندرگاه و چراغهای آن می نگرم و چیزی که در آنهنگام بسوی من اوج می گیرد، امید روزهای خوشتر نیست، بلکه بی تفاوتی متین و بی دغدغه و بدوی نسبت به همه چیز و نسبت بخودم است. اما باید بر این سستی و بر این سهل انگاری چیره شوم. من نیازمند هوشیاری خویشم. آری همه چیز ساده است — انسان بدست خود برای خویشتن مشکلاتی فراهم میسازد. جفنگه بس است — نباید کسی درباره يك محکوم به مرگ بگوید که: «بامرگ او حق اجتماع داده میشود.» باید گفت: «هم اکنون گردنش را خواهند زد.» ظاهراً مهم نیست، ولی اندکی فرق میکند. وانگهی هستند کسانی که رویاروی سرنوشت خود قد علم می کنند!

دل‌مردگی

ساعت ۶ بعد از ظهر به شهر پراگ رسیدم. بار سفر خود را بیدرنگ بانبار توشه سپردم. هنوز دو ساعت وقت داشتم و میتوانستم مسافر خانه‌ای پیدا کنم. از اینکه دیگر دو چمدانم بار دوشم نبود آزادی شگفت‌انگیزی احساس میکردم. از ایستگاه راه آهن در آمدم و از کنار باغها گذشتم و بخایان «ونچسلاس» Wenceslas رسیدم. جمعیت انبوهی در خیابان موج میزد. دور و برم را هزاران هزار موجودی گرفته بودند که تا آن لحظه زندگی کرده بودند و من یکسره از هستی آنان بی‌خبر بودم. می‌زیستند. من هزاران کیلومتر از وطن‌آشنای خود دور بودم. زبان اینان را نمی‌فهمیدم. شتابان می‌رفتند و از کنارم گذشته، از من جدا میشدند، و من ناراحت میشدم. چندان پولی نداشتم. ولی آنقدر بود که بشود شش‌روز زندگی کرد. اما قرار بود پس از آن کسانی به جستجوی من بیایند. با وجود

براین دلتنگ و نگران شدم. بهمین جهت به جستجوی مسافرخانه‌ای محقر پرداختم. در قسمت نوساز شهر بودم و مردان همه در کنار زنان و شاد و خندان بودند. تندتر رفتم. در گامهای شتابنده من حالی نهفته بود که بگریزی میمانست. معذک، حدود ساعت هشت، خسته به محلات کهنه شهر رسیدم. در آنجا، مسافرخانه‌ای با ظاهری محقر و دری تنگ و باریک مورد پسندم افتاد. وارد شدم. ورقه شهربانی را پر کردم و کلید اطاق را برداشتم. طبقه سوم، اطاق ۳۴. در گشودم و خود را در اطاقی بسیار زیبا دیدم. در گوشه و کنار، دنبال قیمت اطاق گشتم. دو برابر تصور من بود. مسأله پول، مشکلی شد. در این شهر بزرگ ناگزیرم فقیرانه زندگی کنم. اضطراب تا چند لحظه پیش مشخص نبود اکنون روشن تر رخ مینماید. ناراحتم. احساس خلاء میکنم. معذک روشن بینی و هوشیاری لحظه‌ای بمن باز میگردد: بحق یا بناحق، بزرگترین وارستگی در برابر مسائل مسالی را بس نسبت داده‌اند. پس این نگرانی احمقانه را بامن چکار است؟ اما ذهنم به تکاپو افتاده است. باید شام بخورم. یعنی باید دوباره راه بیفتم و مهمانخانه محقری پیدا کنم. برای هر وعده غذا نباید بیش از ده کورون خرج کنم. در میان همه مهمانخانه‌هایی که می‌بینم، ارزانتر از همه دلگیرتر از همه نیز هست. از برابر مهمانخانه‌ها می‌گذرم و دوباره برمیگردم. بالاخره از داخل مهمانخانه متوجه جنگ و گریز من شده‌اند، بهمین جهت ناچارم داخل شوم. زیرزمینی است تنگ و نسبتاً تاریک. نقش و نگار دیوارها حکایتگر دعویها است. از هر قماش در آن مشتری نشسته. چند دختر به کنجی نشسته سیگار میکشند و در نهایت متانت گفتگوئی دارند. مردان سرگرم خوردند. رنگ چهره و سن اغلبشان مشخص نیست، مستخدم مرد غول پیکری است. لباس رسمی چرب، قیافه درشت و بی حالت خود را بسوی من خم میکند. بروی صورت غذا، که چیزی از آن نمی‌فهمم، بی تأمل غذایی تعیین میکنم. ولی انگار این

غذا نیازمند توضیحی نیز هست. و مستخدم به زبان چك از من سؤالاتی میکند. بیاری اطلاعات اندکی که از زبان آلمانی داشتم، پاسخی گفتم. متأسفانه آلمانی نمی‌دانست. عصبانی شدم. او یکی از دختران را بیاری خواست. دختر با متانتی مخصوص پیش آمد، دست چپش روی کمر بود، سیگار بدست راست و لبخند به لب. در کنار میز نشست و به زبان آلمانی از من سؤالاتی کرد. اطلاعات او به زبان آلمانی مثل اطلاعات من ناقص بود. ولی مشکل من حل شد. مستخدم می‌خواست غذای فصل خود را قالب کند. من که نمی‌خواستم دل مستخدم را بشکنم، غذای روز خواستم دختر همچنان بامن سخن می‌گوید، ولی من دیگر نمی‌فهمم. البته آنچنان آری می‌گویم که گویی مجاب شده‌ام. اما حواسم جای دیگر است. حوصله‌ام سر میرود، ناراحت می‌شوم، گرسنه نیستم. باز هم این نیش دردناك، درونم را می‌آزارد و اشتهایی ندارم. محض اظهار ادب لیوانی آبجو تعارف می‌کنم. همینکه غذای روز را می‌آورند، می‌خورم. این غذای روز، مخلوطی بود از آرد گندم و گوشت. اما بقدری بآن زیره زده بودند که تهوع آور بود. لکن من بچیز دیگری می‌اندیشم، یا بهتر بگویم بچیزی نمی‌اندیشم. نگاهم به دهان چرب و خندان زنی است که روبروی من نشسته است. یعنی تصور میکند که خواهان اویم؟ پیش آمده است و خود را بمن نزدیک میکند. بی‌اختیار حرکتی می‌کنم که او را از نزدیکی باز میدارد. (زن زشتی بود. غالباً فکر کرده‌ام که اگر زن زیبایی بود، از چنگ مصیبت‌های بعدی گریخته بودم.) می‌ترسیدم در میان این همه مردم که آماده خنده بودند بیمار باشم. بالاتر از این، می‌ترسیدم در اطاق مسافر خانه تنها، بی‌پول و بی‌شور باشم، و بخود و افکار لعنتی خود محدود شوم. هنوز با ناراحتی می‌اندیشم چگونه آن موجود رموك و ترسان و زبونی که خود در آن هنگام بودم توانست از اندرون بیرون رود. براه افتادم. در قسمت کهنه شهر بقدام زدن پرداختم. ولی چون دیگر تاب

آن نداشتم که بیش از آن در برابر خویشتن خود قرار گیرم ، تا مسافرخانه دویدم، دراز کشیدم، در انتظار خواب ماندم که تقریباً هماندم بسراغم آمد .

هر کشوری که در آن غم بسراغم نیاید ، کشوری است که چیزی بمن نمیآموزد . باچنین عباراتی میکوشیدم روحیه خود را تقویت کنم . ولی آیا شرح روزهای بعدی را بنویسم؟ به مهمانخانه برگشتم . ناهار و شام ، آن غذای ناگوار آغشته بهزیره را بخود هموار میکردم . این غذا حالم را بهم میزد .

بدین سان، سراسر روز میل دائمی استفراغ گریبانگیرم بود . ولی تسلیم نشدم ، چون میدانستم که باید تغذیه کرد . وانگهی، تحمل آزمایش مهمانخانه دیگر ناگوارتر از این ناراحتی بود . در اینجا ، دستکم «آشنا» شده بودم . اگر با من گفت و شنودی نداشتند، بمن لبخند میزدند . گذشته از این ، اضطراب اندك اندك به قلمرو خود وسعت بیشتری می بخشید . حواسم بیش از اندازه در کمین این نیش تیز درون است . تصمیم گرفتم برنامه ای برای هر روز بنویسم و در آن تکیه گاههایی برای خود تعبیه کنم . هرچه دیرتر در رختخواب میماندم و بدین ترتیب از درازی روزها کاستم . پس از نظافت ، بشناختن دقیق گوشه و کنار شهر میپرداختم . در کلیساهای شکوهمند قرن شانزدهم ، وجود خویشتن را از یاد می بردم و میکوشیدم که در آنها وطنی جستجو کنم . اما از این برخورد غم افزا با خویشتن ، تهی تر و نومیدتر میگشتم و از کلیسا بیرون میآمدم . در طول رودخانه «ولتاوا» قدم میزدم و سدهای خروشان آنرا تماشا میکردم . ساعات متوالی در محله وسیعی که خلوت و ساکت بود میگذرانیدم . در سایه کلیسای جامع و کاخهای آن ، در ساعتی که خورشید غروب میکرد گامهای خلوت گزین من بروی سنگفرش کوچه ها طنین افکن بود . و چون متوجه کار خود بودم، وحشت باردیگر گریبانگیرم میشد . زود شام

می‌خوردم و ساعت هشت و نیم شب می‌خوابیدم. خورشید از خویشتن بازم می‌گرفت. سعی می‌کردم اضطراب خود را با آثار هنری مانند کلیساهای کاخها و موزه‌ها تسکین دهم. همان فن کهنه و معروف: می‌خواستم شورش را به غم تبدیل کنم. کوشش بیهوده‌ای بود. همینکه از این مکانها بیرون می‌رفتم، دوباره همان غریبه بودم. معذلك يكبار، در انتهای شهر، در اندرون کلیسایی، ملایمت هوا، نوای دلنواز ناقوسها، خوشه کبوترانی که از برج کهن جدا می‌شدند و نیز حالی مانند رایحه گیاهان و بوی نیستی در اندرونم سکوتی برانگیخت که همراه گریه بود. این اشکها قرین آسودگی و آرامش ساخت و شب چون به مسافر خانه برگشتم موضوعی را که ذیلاً می‌خوانید یکریز برشته تحریر در آوردم و اکنون عیناً از روی آن می‌نویسم، چرا که در تکلف آن، پیچیدگی احساس آن دوره را آشکار می‌بینم: «چه سود دیگری از سفر حاصل می‌شود؟ اینک از همه زیورهای خود بی‌بهره‌ام. شهری که تابلوهای مغازه‌هایش را نمی‌توانم خواند، القبای آن چنان عجیب و غریب است که اصلاً بوی آشنایی ندارد. دوستی نیست که بسا او صحبت کنم، مختصر آنکه هیچگونه سرگرمی ندارم. میدانسم که هیچ چیز نمیتواند مرا از این اطاق که همه شهر بیگانه داخل آن میشود بیرون کند تا بسوی نور دل انگیز ترکانونی آشنا یا جائی محبوب بکشاندم. چطور است فریاد کنم و مردم را بكمك بطلبم؟ ولی در آنصورت چهره‌های بیگانه جلوه گر خواهند شد. کلیساهای و طلا و بوی خوش، همه دوباره بدامن زندگی روزانه‌ام می‌افکند و اضطراب، آنها را در دیدگان سن‌گرانها میگرداند. و اینک پرده عادات، همان بستر آرامش بخش حرکات و گفتار که در آن دل به خواب میرود، آهسته بالا میرود و سرانجام سیمای رنگ باخته تشویش را هریدا می‌سازد: مرد روبروی خود قرار می‌گیرد. من نمی‌گذارم او خوش باشد. ولی سفر از همین راه آگاهش میکند. ناهماهنگی شدیدی بین او و اشیاء پیرامونش

پدیدار میشود. نغمهٔ جهان، در چنین دلی که کم استوارتر است، آسانتر نفوذ میکند. خلاصه در این فقر عظیم روحی، کمترین تک درخت صحرا به لطیف‌ترین و ناپایدارترین نمونه تبدیل میگردد. و سپس در پایان روز باز باین اطاق پناهنده می‌شوم. در اینجا اندرونم، یکبار دیگر همانند گرسنگی روان، دستخوش خلاء میگردد. ولی آیا نیازی باین اعتراف هست که همین گفتار، خود نوعی لالایی برای خواباندن خویشتن من بود؟ اکنون میتوانم گفت که خاطره پراگ بوی خیار ترشی است که در کوی و برزن می‌فروشد و مردم بدست گرفته و می‌خورند. بوی ترش و تند آن اضطرابم را برمی‌انگیخت و همینکه از آستانه مسافرخانه رد میشدم دوچندانش میکرد. همین. و نیز شاید آهنگی که از سازی برمی‌خاست. در زیر پنجره اطاقم، کور چلاقی بروی صندلی روان خود نشسته بود. بایک کفل صندلی را نگه میداشت و بادست سالمش آنرا میراند. پیوسته همان آهنگ بچگانه و سوزناک بامدادان بیدارم می‌ساخت تا یکباره باواقعیت بی‌زیوری که در آن دست و پا می‌زدم هماغوشم سازد.

و نیز بیاد می‌آید که در کرانه‌های «ولتاوا» ناگهان از رفتن باز میماندم و در حالیکه گرفتار این بو یا آن آهنگ میشدم، و در لحظه‌ای که به انتهای حدود خود پرتاب شده بودم، آهسته بخود میگفتم: «یعنی چه؟ یعنی چه؟»

ولی بی‌شک هنوز به مرزهای روحی خود نرسیده بودم. بامداد روز چهارم، حدود ساعت ده آماده خروج از مسافرخانه میشدم. می‌خواستم بدیدن گورستان کلیمیان بروم که روز پیش نتوانسته بودم پیدایش کنم. در اطاق مجاور را زدند. بعد از لحظه‌ای سکوت، دوباره زدند. این بار مدتی، ولی ظاهراً بیهوده، زدند. گام‌هایی سنگین از طبقات مسافرخانه پائین رفت. من که روح‌آتهی بودم، توجهی بآن نداشتم و مدتی بخواندن طرز استعمال خمیرریشی گذراندم که یک ماهی بود از آن استفاده میکردم.

هوا دم کرده و سنگین بود. از آسمان ابری، نوری مسین بر تیغه برجها و قبه‌های شهر کهن فرو میریخت. روزنامه فروشان، مانند هر بامداد، انتشار روزنامه «نارودنی پولیتیکا» را بصدای بلند اعلام میکردند. بزحمت بسیار، گریبان از چنگ رخوتی که همه وجودم را تسخیر میکرد رها کردم. ولی بهنگام خروج، به مستخدم مسافرخانه که مجهز به کلید بود برخورددم. درنگ کردم. دوباره مدتی در زد. کوشید که در را باز کند. کاری از پیش نبرد، گویا چفت در از داخل بسته شده بود. باز هم در زد. صدایی از داخل بر نمی‌خاست. و من غمزده و دلتنگ رفتم و نخواستم سئوالی کنم. ولی احساس گنگ و دردناکی در کوچه‌های پراگ دنبال میکرد. قیافه ابلهانه مستخدم مسافرخانه را، کفشهای براقش را که بطرز عجیبی برگشته بود و دکه افتاده کنش را چگونه فراموش کنم؟ سرانجام با انزجار و بیزاری افزونتری ناهار خوردم. حدود ساعت دو به مسافرخانه برگشتم. درسرسرا، کارکنان مسافرخانه زمزمه‌ای داشتند. بسرعت از طبقات بالا رفتم تا زودتر در برابر آنچه منتظرش بودم قرار گیرم. حدسم درست بود. در نیمه بساز بود. بنحوی که تنها دیوار بزرگ آبی رنگ دیده میشد. اما نور محوی که پیش از این ذکرش رفت بر این دیوار سایه مرده‌ای را که بر بستر خود آرمیده بود و سایه پاسبانی را که در کنار جسدش کشیک میداد تصویر میکرد. این دو سایه بایک زاویه باز همدیگر را قطع میکردند. نور این تصویر منقلبم کرد. چرا که طبیعی بود. از آن نورهای واقعی زندگی، نور شامگاه زندگی بود. از آن نورها که انسانی را متوجه حیات خود می‌سازد. او مرده بود. در تنهایی اطاقش. میدانستم که او خودکشی نکرده بود. شتابان وارد اطاقم شدم و بروی تخت افتادم. مردی بود مانند همه مردم. و از سایه‌اش چنین بر می‌آمد که کوتاه و چاق بوده است. بی شک مدتی پیش از این مرده بود. و زندگی در مسافرخانه بسیر خود ادامه داده بود. تا اینکه مستخدم بفکر افتاد که صدایش بزند.

اوبی آنکه فکرش را بکند باینجا آمده ولی تنها مرده بود. من در این مدت مشغول خواندن نوشته خمیر ریش بودم. بعد از ظهر آنروز را در حالتی گذراندم که مشکل بتوانم وصفش کنم. با خلاء روحی و دلتنگی عجیبی دراز کشیده بودم. ناخنهایم را می چیدم، درزهای تخته‌های کف اطاق را می شمردم. با خود می گفتم: «اگر بتوانم تاهزار بشمارم...» ولی همینکه تا پنجاه یا شصت می شمردم، خلقم تنگ میشد و نمیتوانستم ادامه دهم. از سرو صدای بیرون چیزی بگوشم نمی رسید. معذک یکبار، در راهرو مسافرخانه، صدای آهسته‌ای شنیدم. صدای زنانه بود و به زبان آلمانی می گفت: «اتفاقاً خیلی آدم خوبی بود». من نومیدانه بیاد شهر خود افتادم، در کرانه‌های دریای مدیترانه، شبهای تابستان، که بسیار دوست میدارم، و در زیر نور سبز، بسیار دلنشین و پراز زنان جوان و زیباست. روزها بود که حتی کلمه‌ای بر زبان نرانده بودم و دلم از فریادها و طغیانهای مهار شده، آماده انفجار بود. اگر کسی آغوش برویم می گشود، کودکان میگریستم. حدود عصر، خسته و کوفته، با خلاء روحی و در حالیکه طنین آهنگ معروف آن ساز در اندرون دلم مکرر میشد، دیوانه وار به چفت درنگاه کردم. در آنهنگام، پیمانه شکیبائی من لبریز بود. دیگر نه کشوری، نه شهری، نه اطاقی، نه اسمی. دیوانگی یا تسخیر، تحقیر یا الهام، آیا می توانستم آگاه گردم یا فنا گردم؟ در زدند و دوستانم وارد شدند. در اوج نومیدی آسوده شدم. حتماً گفتم: «از دیدارتان خوشحالم.» ولی یقین میدانم بهمین اعتراف اکتفا کردم. و بنظر آنان، من همان کسی بودم که ترکش گفته بودند.

اندکی بعد از آن شهر پراگ را ترک گفتم. البته بآنچه که بعد دیدم دل‌بستم. میتوانم فلان ساعتی را که در گورستان کوچک گوتیگک «بات زن» گذشت، سرخی در خشان گل‌های شمعدانی آنرا و بامداد نیلگونه‌اش را

بیاد آورم. میتوانم از جلگه‌های گسترده و دشوار و بی‌حاصل «سیله» سخن گویم. سپیده‌دمان از این دشت‌ها گذشتم. گروهی عظیم از مرغان، در بامداد مه‌آلود و غبار آگین، بر فراز خاک گل‌آلود می‌گذشت.

سرزمین آرام و متین «موراوی» رانیز با آن افق‌های دور دست و پاکش، و جاده‌های سرشار از درختان آلوچه ترشش را دوست میداشتم. ولی من مانند کسانی که بیش از اندازه به ژرفای شکاف عمیقی نگریسته‌اند دچار گیجی و خیرگی بود. به شهر «وین» رسیدم. پس از هفته‌ای از آنجا نیز رفتم و هنوز زندانی خویشتن خود بودم.

معذلك، در قطاری که مرا از «وین» به ونیز می‌برد، در انتظار چیزی بودم، من مانند بیماری بودم که فقط باو سوپ داده‌اند. واو در اندیشهٔ چگونگی تکه نانی است که خواهد خورد. نوری نشأت می‌گرفت. من اکنون میدانم که آماده خوشبختی بودم. فقط از شش روزی سخن خواهم گفت که بروی تپه‌ای نزدیک «ویسانس» زندگی کردم. هنوز آنجا می‌باشم. یا بهتر بگویم، گاهی خود را در آنجا می‌بینم، و غالباً همهٔ آن عوالم بابوی خوش اکلیل کوهی بمن بازگردانده میشود.

وارد ایتالیا شدم. سرزمینی که باروحم سازگار است و همهٔ نشانه‌های نزدیک شدنش را تشخیص میدهم: اولین خانه‌ها با سفالهای پوسته‌ای اولین درختان انگور که به دیوار تکیه داده شده‌اند و دیوارها با واسطه سمپاشی به رنگ آبی درآمده‌اند. اولین لباس‌های شسته‌ای که در حیاط‌ها آویخته‌اند. بی‌نظمی اشیاء، و اولین شلخته‌گی در پوشاك. و اولین درخت سرو (بسیار باریك و بسیار راست)، اولین درخت زیتون، درخت غبار آلود انجیر. میدانهای سایه‌سار شهرهای كوچك. ساعات نیمروز، هنگامی که کبوتران در جستجوی پناهگاه‌اند. کندی و تنبلی. در این دیار روان از سر کشیهای خود میکاهد. سوداها آهسته آهسته بسوی اشك گام برمیدارند. اینهم «ویسانس». در اینجا روزها بدور خود می‌چرخند، از آغاز بامداد که سر-

شار از قدقد مرغهاست تا شامگاه بی نظیر دلنشین لطیفش. شامگاهی که در پشت درختان سرو به لطافت حریر است و با ترانه زنجره‌ها موزون میشود. این خاموشی درونی که همراه من است، مولود گامهای شکیبایی است که روزی را باستانه روز دیگر میرساند.

جز این اطاق که بسوی دشت باز میشود و این اثاثه کهنه و توری پنجره‌ها چه آرزویی دارم؟ همه آسمان بصورتی می‌ریزد و بنظرم میرسد که میتوانم گردش روزها را پیوسته پی گیرم و بیحرکت با آن بگردم. اکنون ضمیر روشن و دوستانه، یعنی تنها سعادت را که مستعدش هستم تنفس میکنم. تمام روز به گردش میروم: از تپه بسوی «ویسانس» سرازیر میشوم و یادار ده پیش‌تر میروم. هر کس که می‌بینم، هر بو در این کوچه، همه دستاویزی برای محبت بی‌پایان است. زنانی جوان سرپرست کودکانی هستند که تعطیلات تابستانی خود را میگذرانند. بوق بستنی فروشها. چرخ دستی آنها که به قایقی چرخدار و دسته‌دار میماند. بساط میوه فروشان، هندوانه سرخ بادانه‌های سیاه، انگور بلوری شفاف و چسبناک. همه اینها برای کسی که تنهایی را دوست نمیدارد تکیه‌گاهی است (یعنی برای همه مردم). اما صدای نافذ و گوشنواز زنجره‌ها، بسوی خوش آبها و ستارگان شبهای شهریور، راههای خوشبو از میان بوته‌های کندر و نی. همه نشانه‌های محبت است برای کسی که مجبور به تنهایی است (یعنی همه کس). بدین سان روزها میگذرند.

پس از خیرگی روزهای سرشار از آفتاب، موکب شب در آذین شکوهمندی که زرشامگاهی و تیرگی درختان سرو برای او فراهم میسازند از راه میرسد. من رهسپار راههایم و بسوی زنجره‌هایی گام برمیدارم که که نوایشان از دور دستها به گوش میرسد. هرچه پیشتر میروم آوازشان فرود می‌آید و سپس به خاموشی می‌گراید. با گامهایی کند و خسته از آنهمه زیبایی شورانگیز به پیش میروم. در پشت سرم بار دیگر زنجره‌ها زمزمه

از سرمیگیرند و سپس ندا سرمیدهند. در کنه این آسمان رمزی است که از آن بی‌اعتنایی و زیبایی فرومی‌ریزد. و در آخرین پرتو خورشید، بر سر در کاشانه شکوهمندی میخوانم «در جلال طبیعت روحانیتی هویدا است». باید در اینجا درنگ کنم. آنهم نخستین ستاره شامگاهی، سپس سه رشته نور بر فراز تپه روبرو. شب ناگهان فرا رسیده است، بی آنکه چیزی ورودش را اعلام دارد. پشت سرم، در میان بوته‌های خار زمزمه‌ای و نسیمی است. روز رفت و لطافتش را برای من باز نهاد.

البته تغییری نکرده بودم. منتها تنها نبودم. در پراگ، بین دیوارها خفه میشدم. اینجا در میان مردم بودم، و چون پاره‌های وجودم در اطراف پراکنده بود، جهان از اشباح مشابهم پر میشد، چون هنوز از خورشید سخنی نگفته‌ام.

همچنانکه مدتی گذشت تابعشق و علاقه‌ام بدنیای فقیرانه‌ای که کودکی من در آن گذشت پی‌بردم، تنها هم‌اکنون متوجه آموزش خورشید و سرزمینی که شاهد میلادم بوده‌است میشوم. اندکی پیش از نیمروز، از منزل بیرون میرفتم و بنقطه‌آشنایی که بردشت عظیم «ویسانس» مشرف بود می‌رسیدم. خورشید کمابیش در اوج بود و آسمان لاجوردی و پاک. تمامت نوری که از آسمان فرو میریخت، از سرایشی تپه‌ها فرومی‌غلطید و درختان سرو و زیتون و خانه‌های سپید و بامهای سرخ را گرمترین جامه بتن میکرد. آنگاه در جلگه‌ای که در زیر آتش خورشید دود از آن یر-میخاست ناپدید میشد. و هر بار همان تهی دستی بود. و در اندرون من، شبخ افقی مردکی چاق و کوتاه. و در این دشتهای گردان در گرمای خورشید، و در میان غبار، در این تپه‌های لخت و پوشیده از علفهای سوخته، چیزی که بادست لمس میکردم شبخ هویدا و بی‌زیوری از طعم آن‌نیستی بود که همیشه همراه من است.

این کشور مرا به ژرفنای درونم باز میگرداند تا رو در روی اضطراب

نهانی خودم بگذاردم . ولی اضطراب شهر پراگ بود و همان نبود . چگونه شرح دهم؟ البته در برابر این جلگه ایتالیائی، سرشار از درخت و خورشید و لبخند، بوی مرگ و نامردمی رابتر احساس میکردم . یکماهه بود که این بو تعقیبم میکرد . آری این سرشاری بی سرشک ، این آرامش بی شادی ، پیمانه وجودم را البریز میکرد . همه آنها، مولود آگاهی روشنی بود از دلزدگی و دل‌مردگی و بی رغبتی که دوست‌نمیداشتم . همچون کسی که می‌میرد و از مرگش آگاه است، بسرنوشت زنش توجهی ندارد، مگر در داستانها . چنین کسی به سرنوشت انسان که خود خواهی یعنی نومیدی است، پی‌میبرد . در این دیار هیچ‌چیز بمن مژده جاودانگی نمی‌بخشد . چه سودی داشت که باطناً زنده باشم ولی نه دیدگانی که «ویسانس» را بنگرم، و نه دستی که انگورهای آنرا لمس کنم و نه پوستی که نوازش شب‌را در جاده «مونت‌بریکو» بسوی ویلای «والمارانا» احساس کنم .

آری، همه این سخنان راست بود . ولیکن، در عین حال، همگام‌پرتو خورشید حالتی در من نفوذ می‌کرد که وصف نتوانم کرد . در انتها الیه نهایت آگاهی، همه چیز بهم می‌پیوست و زندگی در چشم من چون توده‌واحدی جلوه میکرد که می‌بایست یا همه را بدور میریختم یا همه را می‌پذیرفتم . نیازمند عظمتی بودم . در تقابل نومیدی ژرف خویش و بی‌اعتنایی خموش یکی از زیباترین چشم‌اندازهای جهان، باین عظمت دست می‌یافتم، در عین حال از این عظمت نیروی شهامت و آگاهی میگرفتم . از این امر مشکل و شگفت‌انگیز خسته شده بودم . اما شاید اندکی در باره آنچه در آن هنگام بدرستی احساس میکردم غلو کرده‌ام . وانگهی غالباً به شهر پراگ و به روزهای مرگباری که در آن گذرانده‌ام می‌اندیشم . همان شهر خود را باز یافته‌ام . فقط گاهی بوی خیار ترشی و سرکه اضطرابم را بیدار میکند . آنگاه ناگزیر به ویسانس می‌اندیشم . ولی هر دو شهر را گرامی میدارم . و مشکل

میتوانم عشق به نور و زندگی را از شوق نهانی به آزمایش نومیدی که خواسته‌ام توصیف کنم جدا سازم. این موضوع تا کنون روشن شد و من نمیخواهم در انتخاب یکی از آندو اقدام کنم. در حومه شهر الجزیره گورستانی است که دارای درهای آهنی سیاهی است. در انتهای گورستان، دره ایست که در انتهای آن کرانه‌های دریا دیده میشود. در برابر این هدیه که با دریا همصدا است و نجوایی دارد، میتوان مدتها در بحر تفکر و رؤیا فرو رفت. ولی وقتی انسان از راه رفته باز میگردد، بر مزار فراموش شده‌ای سنگی می‌بیند که بر آن نوشته‌اند: «دریغهای جاودانی» خوشبختانه گروهی هم خوشبینند و به حل این مشکل خواهند پرداخت.

شوق زندگی

شبا هنگام در « پالما » زندگی به آهنگی آرام بسوی کافه‌های مترنم پشت بازار پس می‌نشیند : کوچه‌هایی خلوت و تاریک تا آستانه درهای فرو بسته‌ای که نور و موسیقی از خلال آنها می‌تراود . من کمابیش شبی را دریکی از این کافه‌ها سر کردم . جایگاهی بود تنگ و نه چندان بلند ؛ راست گوشه‌ای . زمینه دیوارهایش سبز و بر آن زمینه گل‌هایی سرخ فام نقش بسته . سقف چوبی آن پوشیده از چراغهای کوچک قرمز بود . در همین فضای تنگ ، يك ارکستر ، يك بار ، بطریهای رنگارنگ و جمعیتی انبوه و تنگ هم بطرز شگفت‌انگیزی جای گرفته بود .

همه مشتریها مرد بودند . در وسط ، دو متر مربع فضای خالی قرار داشت . بارانی از پیاله و جام بود که بدست ساقیان در چهار گوشه این می‌کده می‌بارید . دیاری در این محفل هشیار نبود . و همه در قیل و قال .

کسی که گویا افسر نیروی هوایی بود ، بمن ابراز لطف میکرد و بوی شراب آلوده دهانش مشامم را میآزرد. بر سرمیز من ، مرد کوتاه اندامیکه سنش معلوم نبود ماجرای زندگی خود را برای من باز میگفت ، اما من چنان برانگیخته بودم که گوشم بدهکار گفتار او نبود . نغمه مطربان را درنگی نبود و جز آهنگ سازشان چیزی بگوش نمی رسید ، چه پایکوبیها بدرقه راه سکونها بود. گاهگاهی در باز میشد و درمیان آن غوغا تازه واردی را بین دو صندلی جای میدادند. ناگهان صدای سنجی برخاست و درپی آن زنی بمیان میخانه و در حلقه تنک مشتریان پرید . افسر خطاب به من گفت: بیست و یکساله است. در شگفت شدم. به چهره جوان بود ولی گویی این چهره را در کوهی از گوشت تراشیده اند. قدی بلند، در حدود يك متر و هشتاد سانتیمتر، داشت . با آن اندام درشتش حدود صد و پنجاه کیلو وزن داشت . دستهارا بر کفل گذاشته بود. و تن سپیدش از خلال پیراهن توری زرد رنگش چونان صفحه شطرنج بود . لبخندی به لب داشت. از هر گوشه دهانش رشته ای از امواج گوشتین به سوی گوشهایش جاری بود. برانگیختگی این محفل را حدی نبود . پیدا بود که رقاصه معروف و محبوبی بود و مردم چشم براهش. همچنان لبخند میزد. نگاهی به اطرافش کرد و همچنان ساکت و لبخند زنان شکمش را بجلو گرداند که غوغایی از جمعیت برخاست . مردم خواستار ترانه ای شدند که گویا معروف بود. آوازی بود آندلسی و مطربان به زیر وبم همراه آن. زن میخواند و هر بار با جنبش تن خود شرح اشتیاق می گفت. در این جنبش یکسان و شورانگیز امواج گوشتین راستینی از کفل او بر میخاست و بروی شانه هایش فرود میآمد. جمعیت گویی از پا درآمده بود. لیکن به هنگام بازخوانی بر گردانها، وقتی رقاصه بدور خود چرخ میزد و پستانهای خود را در دست گرفت و دهان قرمز و خیس خود را باز کرد و آواز از سر گرفت، جمعیت با او هماواز گشت و همه به شور و غوغا درآمدند .

و آن زن، در میان جمع، استوار ایستاده، زلف آشفته و خوی کرده، اندام تنومندش در توری زرد رنگ برافراشته بود.

چونان الهه‌ای آلوده که از آب بدر آید، با پیشانی ابلهانه و کوچکش، با چشمان گودرفته، حیاتش تنها از لرزش خفیف زانوانش پیدا بود، درست همانند زانوان اسب پس از دو. در میان پایکوبی شادی که رقاصه را در بر میگرفت، او، بانومیدی دیدگان تهی و عرق چرب شکمش، درست شبیه تصویر ناهنجار و شورانگیز زندگی بود.

اگر کافه و روزنامه نباشد، سفر مشکل میشود. ورق پاره‌ای که به زبان ما چاپ میشود، جایی که شب مایلیم در کنار آدمیزادگان بگذرانیم به ما فرصت میدهد تا با رفتار معمولی خود ادای کسی را در آوریم که در کاشانه خود بوده‌ایم، چرا که در سفر بنظر خود بیگانه مینمائیم. چون ارزش سفر در وحشت آنست. سفر چارچوب تزئینی درونی ما را درهم میشکند. در سفر کلک زدن دیگر ممکن نیست. یعنی نمیتوان به ساعتها کار اداری و کارگاهی پناهنده شد. مردم همیشه از این ساعات دشوار گله می‌کنند، در حالیکه این لحظات گرفتاری، سپر ما در برابر غم تنهایی است. بهمین جهت همیشه در صدم داستانهایی بنویسم که در آنها قهرمانان من بگویند: «اگر کار اداری نبود تکلیف من چه میشد؟» یا: «زنم مرد، اما خوشبختانه يك بسته بزرگ مرسوله دارم که باید بنویسم تا فردا آماده ارسال باشد.» سفر این پناهگاه‌ها را از ما میگیرد؛ از خویشان خود دور میشویم، زبان مادری دیگر گوشمان را نمی‌نوازد، از نقابهای مانوس خود محروم میشویم (فی‌المثل نرخ بلیط اتوبوس و صد چیز دیگر را نمیدانیم) همه هستی ما به سطح وجود ما میرسد. ولی در عوض، چون متوجه میشویم که روانمان بیمار است، ارزش معجزه‌آمیز هر موجود و هر چیزی را بدو باز میگردانیم. ارزش زنی که بی‌خیال می‌رقصد، بطری شرابی که در پشت پرده‌ای بروی میزی قرار دارد. هر تصویر مبدل يك نشانه میگردد.

چنین مینماید که همه زندگی در آن تصویر منعکس است، به حدی که در آن لحظه، هستی ما در آن خلاصه میگردد. من که به همه مواهب و نعمت‌ها علاقمندم چگونه میتوانم مستی‌های ناهماهنگی را که میتوانم چشید بیان کنم؟

من حتی از روشن بینی مست می‌شوم. و شاید هرگز کشور دیگری جز کشورهای سواحل مدیترانه مرا آنهمه از خود دور و به‌خودم نزدیکتر نکرده است.

بی‌گمان هیجانی که در میخانه «پالما» دست‌خوش آن بودم ناشی از همین نکته است. ولی به‌هنگام نیمروز، برعکس، در محله خلوت کلیسای بزرگ، در اندرون کاخهای باستانی با حیاط‌های خنک، در کوچه‌های بویناک و نمناک، اندیشه نوعی «کندی و سستی» رنجم میداد. دیاری در این کوچه‌ها نبود. در مهتابی خانه‌ها، پیر زنانی دیده‌میشدند خشکیده، و من در کنار خانه‌ها راه می‌پیمودم، به‌مشاهده حیاط‌های سرشار از گیاهان سبز و ستون‌های گرد خاکستری رنگ درنگ می‌کردم، همرنگ این خاموشی بویناک می‌شدم، از کرانه‌های روحی خود بی‌خبر می‌ماندم، چیزی جز آهنگ گام‌هایم نبود، یا پرواز پرندگانی می‌گشتم که سایه آنها را بر فراز دیوارهای آفتابی می‌دیدم. ساعات درازی نیز در اندرون کلیسای باستانی «سان فران چیسکو» می‌گذراندم. ستون‌های ظریف و گرانبهایش درخشش زردی زیبای زرین‌بناهای تاریخی اسپانیا را داشت. در حیاط، درختان خرزهره بود و فلفل جنگلی و چاهکی آهین که قاشق فلزی زنگ زده بلندی از آن آویخته بود. عابرین از آن آب می‌نوشیدند. هنوز گاهی صدای زنگدار قاشق که به‌روی سنگ چاه می‌افتاد بیاد می‌آید. ولی این جایگاه حاوی لطف زندگی نبود: در آهنگ خشن پرواز کبوترانش، از خاموشی ناگهانی که در باغ می‌نشست، در صدای خشن و تنهای زنجیر چاه، مزه تازه و آشنایی می‌چشیدم.

در برابر جلوه فرید ظواهر هشیار بودم و لبخند میزد. هم اکنون جهان در آینه‌ای لبخند میزد و اینک انگار دستی آن آینه را شکسته است. چیزی در حال از هم پاشیدن بود. آهنگ پرواز کبوتران، نابود می‌شد، و گویی هم اکنون کبوتران يك يك، آهسته بروی بالهای گسترده خود خواهند افتاد. تنها سکوت و سکون من حالی را که عیناً شبیه توهمی بود توجیه میکرد. بی آنکه فریب بخورم، همرنگ این احوال شدم، تسلیم این جلوه‌ها گشتم. نور زرین زیبای خورشید آهسته آهسته سنگهای این بنا را می‌تافت. زنی از چاه آب می‌کشید. ساعتی دیگر، دقیقه‌ای دیگر، ثانیه‌ای دیگر و شاید هم اکنون جهان از هم پاشیده شود. اما اعجاز ادامه داشت. دوام جهان پرهیزکارانه و طنز آمیز و خاموش بود (همچون فصاحت دلنشین و خموش محبت زن). تعادل برقرار بود. تعادلی که رنگی از تمامت تشویش غایت خویش داشت.

شوق زندگی در همینجا بود: سودایی خموش در طلب چیزی که شاید از دستم می‌گریخت. اندوهی در زیر شعله‌ای. هر روز این بنا را چنان ترك می‌گفتم که گویی هستی از وجودم رخت بر بسته و من لحظه‌ای در دوام جهان جاودان شده‌ام. نيك میدانم چرا در آن هنگام بدیدگان بی‌فروغ مجسمه خدای نور و هنر یونان باستان یا به مجسمه‌های پر شور و بی‌حرکت «جیوتو» Giotto نقاش ایتالیایی می‌اندیشیدم. با پیدایش لبخند و نگاه مجسمه سازی یونان به قهقرا و هنر ایتالیا روبه زوال رفت. گویی در آنجا که اندیشه آغاز می‌گردد، هنر باز می‌ایستد.

علتش اینست که در آن هنگام واقعاً می‌فهمیدم که چنین کشورهایی چه سودی برای من دارد. من این را می‌ستایم که در سواحل مدیترانه میتوان به یقین رسید، به آیین زندگی دست یافت، عقل را راضی و قانع کرد و خوشبینی و گرایش اجتماعی را موجه ساخت. زیرا چیزی که مرا در آن لحظه تحت تأثیر قرار میداد، جهانی نبود که در خور انسان

آفریده شده باشد، جهانی بود که بدور انسان تنیده میشود. اگر زبان مردم این دیار با ژرفترین عواطف من سازگاری و هماهنگی داشت بدان علت نبود که پاسخگوی پرسش‌های من بوده باشد، بل بدانجهت بود که پرسشها را بیفایده میساخت. آنچه که بر زبان من جاری میگشت سپاس و نیایش نبود، پوچی بود، این پوچی مولود مناظری است که در زیر تازیانه‌های خورشید از پای در می‌آیند. بی‌نومیدی، شوق زندگی وجود ندارد. در «ای بی‌زا» Ibiza هر روز میرفتم در کافه‌های بندرگاه می‌نشستم. حدود ساعت پنج، جوانان ناحیه در دو طرف بندرگاه قدم میزدند. از دواج‌ها و همه زندگی مردم در اینجا صورت میگیرد. از این اندیشه‌گریزی نیست که آغازیدن زندگی بدینسان در میان مردم عظمتی دارد. می‌نشستم، در حالیکه هنوز از شدت آفتاب روز خسته بودم و سرم سرشار از کلیساهای سفید و دیوارهای گچی سفید رنگ، دهات خشک و درختان پر شاخ و برگ زیتون بود. حریره بادام مینوشیدم که شیرینی بی‌مزه‌ای داشت. به انحنای تپه‌های روبرو نگاه میکردم که باشیب آرام به سوی دریا سرازیر میشوند. شب‌ها رنگ سبز داشت. آخرین نسیم پره‌های آسیاب را بر فراز بزرگترین تپه به جنبش در می‌آورد. و از روی معجزه‌ای طبیعی همه آهسته صحبت میکردند. چنانکه تنها آسمان بود و سخنان نجوا آمیزی که بسوی آن میرفت. اما این سخنان چنان بود که گویی از راهی بسیار دور به گوش میرسید. در این لحظه کوتاه شامگاه، حالتی گریزپا و غم‌انگیز سایه گستر بود. این حال نه فقط مورد توجه یکتا بلکه محسوس قومی بود. و من، بهمان گونه‌ای که آدمی میخواهد بگرید، میخواستم دوست بدارم. چنین مینمود که بعد از آن، هر ساعت خوابم در حکم آنست که از چنگ زندگی، یعنی از چنگ دوره شوق بی‌هدف دزدیده شده باشد. همچون لحظات هیجانی میخانه «پالما» و کلیسای «سانفرانچیسکو» ساکن و برانگیخته

بودم و در برابر شوق بیکرانی که میخواست جهان را در ید قدرت من قرار دهد احساس ناتوانی میکردم .

میدانم که بخطا میروم و خود بخشی را نیز حدی است . باین شرط انسان می آفریند . ولی دوست داشتن را حدی نیست . اگر بتوانم با یکدست چند هندوانه بگیرم ، زحمتش مهم نیست . در شهر «ژن» زنانی هستند که تمامت يك بامداد مفتون لبخندشان بوده ام .

دیگر نخواهمشان دید ، بی گمان چیزی از این ساده تر نیست . اما آب واژه ها آتش تأسفم را خاموش نخواهد کرد . در چاهك کلیسای سانفرا . نچیسکو به مشاهده عبور کبوتران می پرداختم و عطش خود را فراموش میکردم . اما همیشه لحظه ای فرا میرسید که عطش دوباره جان میگرفت .

امید و نومیدی

یا

پشت و روی جهان

زن عجیب و گوشه گیری بود. با ارواح روابطی دوستانه داشت، در مناقشات آنها شرکت میکرد و از دیدار بعضی از افراد خانواده که مغضوب عوالم پناهگاه او بودند خودداری میکرد.

مرده ریگ مختصری از خواهرش بدو رسید. همین سه هزار فرانکی که سرپیری نصیب او شده بود، بلای جانش گشت. لازم بود با این پول اوراق بهادار بخرد و سودی بدست آورد. تقریباً همه میتوانند از مبلغ هنگفت استفاده کنند، کار وقتی مشکل می شود که مبلغ ناچیز باشد. رفتار این زن عوض نشد. وی که آفتاب عمرش به لب بام رسیده بود تصمیم گرفت تکلیف خانه آخرتش را روشن کند. فرصت مناسبی پیش آمد. در گورستان شهر، مهلت تملك يك قبرسپری شده بود. مالکین قبر، با مرمر سیاه سردابه بسیار شکوهمندی بر روی قطعه

زمین ساخته بودند . آنان حاضر بودند این گور را که به راستی گنجینه گرانبھائی به شمار میرفت در مقابل چهار هزار فرانك به او واگذارند . زن این سردابه را خرید . این گور از آن سرمایه های مطمئنی بود که نوسانات بازار و حوادث سیاسی از ارزش آن نمی کاست . چند کارگر به خدمت گرفت و درون آنرا چنان تمیز کرد که گور آماده پذیرائی از جسد او شد . وقتی همه کارها تمام شد ، بدستور زن اسمش را با حروف درشت و زرین روی آن نوشتند .

این موضوع چنان رضایت عمیقش را جلب کرد که عاشق شیدای گور خود شد . اوائل به محل گور میرفت و از پیشرفت کارهای ساختمان آن دیدن میکرد . کم کم ، بعد از ظهر یکشنبه ها به سر قبر خودش میرفت . تنها گردش و تنها تفریحش همین بود . حدود ساعت دو بعد از ظهر ، این مسافت دور و دراز را طی میکرد و بسر قبرش که در بیرون شهر واقع بود میرسید . وارد سردابه میشد ، با دقت فراوان درش را می بست و در برابر سجاده گور زانو میزد . بدین ترتیب چون این زن در برابر خویشتن خود قرار گرفته بود ، با مقابله آنچه که او بود و آنچه که می بایست باشد حلقه يك زنجیر همیشه پاره را یافته و به آسانی از اسرار غیبی مشیت الهی پرده برداشته بود .

حتی یکروز بارمزی شگفت انگیز فهمید که از دیدگاه مردم نیز مرده محسوب میشود : در مراسم یادبود مرده ها که آن سال دیرتر از معمول برگزار شد مشاهده کرد که مردم از سر خلوص نیت پای گورش را غرق در گل بنفشه کرده اند . پس گروهی ناشناس ، با توجهی محبت آمیز ، در برابر گور بی گل دلسوزی کرده از گلهای خود نصیبی هم باو رسانیده ، یاد این مرده بیکس را گرامی داشته بوده اند .

باز هم از این مقوله سخن میگویم . در آنسوی پنجره باغی است که من فقط دیوارهایش را می بینم . نور از شاخ و برگ آن جاری

است . فرازتر ، بازهم شاخ و برگ است ، و فرازتر خورشید . از همه سرور هوا که در بیرون احساس میشود ، از همه این نشاطی که به روی گیتی پاشیده میشود مرا جز سایه روشن شاخ و برگها که بروی پرده های سپید اطاقم بازی می کند نصیبی نیست . پنج پرتو خورشید نیز که در اطاقم صبورانه رایحه گیاهان خشک را می پراکند بدان سایه روشن بیفزائید . ناگاه نسیمی میوزد و سایه روشن روی پرده ها جلوه تازه ای میفروشد . کافی است ابری برآید و آفتاب را پنهان و باز آشکار کند تا زردی درخشنده این گلدان گل ابریشم از دل تیرگی سر برون کند . تنها يك فروغ تابان بس است تا لبریز از نشاط و سروری گنگ و شور- انگیز گردم . بدین ترتیب ، بعد از ظهر یکی از روزهای دیماه در برابر آن روی دیگر جهان قرارم میدهد . ولی سرما در ژرفای هوا باقی است . همه جا پوسته ای از خورشید دیده میشود که به فشار ناخنی از هم خواهد پاشید ، لیکن جهان را به لخندی جاودان مزین می کند . من کیستم ؟ و جز این که عین جلوه های نور شاخ و برگ درختان گردم چه میتوانم کرد . باید آن پرتوی گردم که سیگارم را میسوزاند ، آن لطف و شور خاموشی شوم که در هوا پراکنده است . و چون در صدد درک و چشیدن آن طعم گوارایی برمیایم که راز جهان را برملا میکند ، در ژرفای جهان خویشتن را باز می یابم . خویشتن یعنی آن خدا اعلای هیجانی که از چارچوب تزئینی رهایم میکند .

هم اکنون سخن از مقوله دیگری بود : صحبت از انسانها بود و گورهایی که میخرند . لیکن بگذارید این لحظه را از قماش زمان جدا کنم . بعضی گلی را در اوراق کتاب میگذارند و بدین سان گردشگاهی را که در آن همای عشق نوازششان کرده است به زندان می کنند . من هم به گردش میروم ، اما مرا خدایی نوازش می کند . زندگانی کوتاه و تلف کردن عمر گناه است . میگویند که من کوشا هستم . ولی کوشش هم ،

بهمان اندازه‌ایکه آدمی از نقد هستی می‌بازد تلف کردن عمر است .
امروز توقفی محسوب میشود و قلبم به پیشواز خود می‌شتابد . اگر
هنوز دستخوش اضطرابم ، از آنست که احساس میکنم این لحظه اثیری ،
همانند قطره‌های مرواریدگون جیوه از چنگم می‌گریزد .

* * *

بگذار هر کس میخواهد به دنیا پشت کند . من شکایتی ندارم .
چرا که می‌بینم هر لحظه به جهان زاده می‌شوم . اینک همه غرور و سرور
من دنیوی است . این آفتاب و آن سایه روشن ، این گرما و آن سرما
که از عمق هوا برمیخیزد . حال که همه چیز در همین پنجره‌ای نوشته شده
است که از خلال آن ، آسمان ، سرشاری را به استقبال ترحم من جاری
میسازد ، مرا چکار که چیزی نابود میشود یا مردم در عذابند ؟ میتوانم
گفت و میگویم که عمده آدمیت و سادگی است . نه ، عمده درستی است .
چه آدمیت و سادگی هم در زیر نگین درستی است . جز بدان هنگام که
عین جهان میگردم ، کی درستم ؟ کامم آرزو نکرده رواست . هماغوش
ابدیتم و هم آنرا میجویم - اینک دیگر نه خواستار سعادت ؛ بل آرزومند
آگاه شدنم !

مردی می‌نگرد و دیگری گورش را می‌کند . چگونه میتوان
آدمیزادگان را از پوچی‌شان جدا ساخت ؟ ولی آنهم لبخند آسمان .
روشنایی فزونی میگیرد ؛ مگر تابستان به زودی فرا می‌رسد ؟ آنهم
چشمها و صدای کسانی که باید دوست بداریم . با همه حرکاتم به جهان و
با همه دلسوزی و سپاسم به مردم دلبسته‌ام . نمیخواهم از این دو روی
جهان یکی را برگزینم . اصلا دوست نمی‌دارم که گزینشی در کار باشد .
مردم نمیخواهند که کسی آگاه وطنز خواه باشد . میگویند : همین دلیل
آنست که شما خوش طینت نیستید . من نمی‌فهمم چه ارتباطی بین این
دو موجود است ؟ البته وقتی می‌شنوم در باره کسی میگویند که وی

دشمن اخلاق است؛ می‌اندیشم که یکی نیازمند اخلاق است و آن دیگری هوش را ناچیز می‌شمارد، و گمان میکنم که وی نمی‌تواند بار تردیدهای خود را بدوش بکشد. ولی ریا را دوست نمی‌دارم. شهادت عظیم آنست که با دیدگان باز به‌نور و مرگ بنگریم. وانگهی آن پیوندی که شور زندگی و نومیدی نهانی را بهم‌گره می‌زند چگونه وصف میشود؟ وقتی گوشم به‌سخن طنزی باشد که در دل‌اشیاء نهان شده است ناگزیر اندك‌اندك هویدا خواهد شد. این طنز، با دیدگان ریز و روشن خود چشمك می‌زند و می‌گوید: «چنان زندگی کنید که انگار...» با وجود پژوهشهای بسیار، همه دانش من در همین عبارت خلاصه میشود.

البته مطمئن نیستم که حق داشته باشم. اما وقتی به‌زنی می‌اندیشم که داستان‌ش را برایم گفته‌اند، می‌بینم که حق داشتن یا نداشتن مهم نیست. هنوز زن نمرده بود که دخترش کفن به‌تن او میکرد. راستی هم تا وقتی که دست و پای آدمی سرد و خشك نشده این کار آسانتر صورت می‌گیرد. واقعاً چگونه در میان این مردم شتابزده زندگی می‌کنیم.

افسانه سی‌زیف

خدایان سیزیف را محکوم کرده بودند سنگی را که بر اثر وزن خود از بلندی فرو می‌غلطید پیوسته به قله کوه ببرد. آنها به حق اندیشیده بودند که مجازاتی خوفناک‌تر از کار بیهوده و بی‌امید نیست.

بنا به قول همر ، سیزیف خردمندترین و محتاط‌ترین مردم بود . ولی روایتی دیگر حکایتگر شوق او به راهزنی است. من در این دو قول تناقضی نمی‌بینم . در مورد انگیزه‌هایی که وی را کارگر بی‌فایده دوزخ گردانید، عقاید مختلف ابراز گردیده است . نخستین سرزنشی که به او میشود آنست که باخدایان رفتاری کرد که عاقلانه نبود . اسرارشان را هویدا ساخت. اژین ، دختر آزوپ Asope به دست ژوپتر ربوده شده بود. پدر از گمشدن دختر در شگفت شد و در حضور سیزیف از آن شکوه کرد. وی که از این داستان آگاه بود ، به آزوپ گفت حاضر است او را

از ماجرا مطلع کند، به شرطی که او هم به دژ کورنت Corinthe آب بدهد. سی‌زیف برکات آب را از صاعقه آسمانی برتر نهاد، و بدین جهت به کار دشوار دوزخ گماشته شد. هم‌راز میگوید که سی‌زیف مرگ را به زنجیر کرده بود، پلوتن، سلطان دوزخ و خداوند مرگ نتوانست منظره خموش و خلوت سرزمین خود را تحمل کند. پس خدای جنگ را فرستاد تا مرگ را از چنگ غالب رها سازد.

و نیز میگویند چون سی‌زیف در شرف مرگ بود، خواست تا عشق همسرش را بیازماید. بدو فرمان داد که جسدش را در میدان عمومی شهر اندازد. زنش به وصیت او عمل کرد و سی‌زیف خود را در دوزخ یافت. وی در دوزخ از این فرمانبرداری که مغایر عشق انسانی است در خشم فرو شد و از پلوتن رخصت خواست به روی زمین باز گردد تا زنش را مجازات کند. اما چون چهره این جهان دوباره بدید و از آب و آفتاب و سنگهای گرم و دریا حظی برگرفت، دیگر نخواست که به سیاه‌چال دوزخ باز گردد. تذکرات و غضب‌ها و اخطارها تأثیری نکرد. سالهای بسیار در برابر پیچ و خم خلیج و دریای شکوهمند و لب‌خندهای زمین زیست. خدایان ناگزیر توقیفش کردند. مریخ‌گریان آن گستاخ گرفت و او را از سرور محروم کرد و به زور به دوزخ باز آورد. در آنجا صخره مهیا بود.

از آن پس معلوم شد که سی‌زیف قهرمان پوچی است. وی چه از دیدگاه سوداهایش و چه از لحاظ شکنجه‌ای که دید درخور چنین نامی هست. تحقیرش در حق خدایان، نفرتش از مرگ و شوقی که به زندگی داشت او را مستوجب این عذاب و صف‌ناپذیر گردانید. در چنین عذابی، همه وجود آدمی مصروف آنست که کاری به انجام نرسد. و این عذاب بهای علائق دنیوی است. هیچکس از زندگی دوزخی سی‌زیف اطلاعی به دست نمیدهد. افسانه‌ها خلق میشوند که نیروی خیال

بدانها جان بخشد. در این افسانه، ما فقط شاهد تلاشهای تنی هستیم که برای بلند کردن، غلطانیدن و بالا بردن صخره از شیبی میکوشد که صد بار پیموده شده است. چهره عصبی، گونه همطراز سنگ، شانه‌ای که بار این توده گل آلود را تحمل می‌کند، پایی که سنگ را از زیر نگه میدارد، بازوانی که دوباره سنگ را بر میدارد، فرزی انسانی دو دستی که سرشار از گل است مشاهده میشود.

در پایان این کوشش دیرپائی که با فضای بی آسمان و زمان بی ژرفا سنجیده میشود، مقصود حاصل است. آنگاه سیزیف به فرو غلطیدن صخره‌ای می‌نگرد که وی باید آنرا به قله بازگرداند. پس او بسوی دشت سرازیر میشود. هنگام این بازگشت، این مکث، سیزیف مورد توجه من است. چهره‌ای که چنان نزدیک سنگ رنج می‌برد خود دیگر سنگ است. این مرد را مجسم میکنم که با گامهای سنگین ولی یکسان به سوی عذابی فرود می‌آید که خود از پایان آن بی‌خبر است. این لحظه‌ای که بمنزله تنفس است، این لحظه‌ای که به همان قطعیت رنج او باز فرامیرسد، لحظه آگاهی است. در هر يك از این لحظاتی که وی قله‌ها را پشت سر میگذارد و اندك اندك بسوی کنام خدایان فرود می‌آید، او از سرنوشت خود برتر است. وی نیرومندتر از صخره است.

اگر این افسانه يك فاجعه محسوب میشود بدانجهت است که قهرمان آن آگاه است. راستی اگر در هر قدم امید به پیروزی دلش را گرم نگه میداشت، رنجی در کار نبود. کارگر امروزی هم در همه ايام عمرش به همان کار همیشگی مشغول است. مگر پوچی سرنوشت او کمتر است؟ ولی کارگر فقط در آن لحظات نادری غمگین است که از سرنوشت خود آگاه میشود. سیزیف، این رنجبر دستگاه خدایان که ناتوان و عصیانگر است به تمامت وسعت سرنوشت مصیبت‌بار خود آشنا است: به هنگام فرود - آمدن، وی بدان می‌اندیشد. روشن بینی که اساس عذاب اوست،

پیروزی وی را نیز نابود می کند - سرنوشتی نیست که آدمی بیاری تحقیر بر آن چیره نشود.

اگر بدین ترتیب، بعضی روزها، فرود آمدن غمناک است، میتواند شاد هم باشد. واژه شادی يك واژه زیادی وبی مصرف نیست. هنوز هم سیزیف را مجسم میکنم که به سوی صخره خود باز میگردد، ولی درد از آغاز وجود داشت. هنگامی که سخت دلبسته امور دنیوی هستیم، زمانیکه وسوسه سعادت بیش از اندازه شدت می گیرد، گاه هم دل آدمی دستخوش غم میشود: سنگ پیروز میشود، جز بار سنگ نمی بینیم. بار این مصیبت عظیم میشود.

پس با عذابهای شبانه مسیح در باغ جتسمانی Gethsémani آشنا میشویم. ولی واقعیت های تلخ و دردناک، وقتی که پذیرفته میشوند، از بین میروند. مثلاً ادیب ابتدا، بی آنکه بداند، مطیع سرنوشت میشود. فاجعه او از هنگامی آغاز میشود که میداند. ولی در همان لحظه گمراهی و نومیدی درمی یابد تنها پیوندی که میتواند او را به جهان دلبسته کند دست جوان يك دختر است. پس ندایی بلند برمیخیزد: «با وجود آنهمه رنج، پیری و طبع بلندم به من حکم می کنند که بگویم همه چیز خوبست.» ادیب، قهرمان سوفوکل Sophocle، همچون کیری لوف قهرمان داستایوسکی، بدین سان راز پیروزی بر پوچی را با ما در میان می نهد. حکمت باستان هم آغوش قهرمانی عصر جدید میگردد.

هنگامیکه آدمی پی به پوچی میبرد در صد نگارش آئین خوشبختی برمیآید. خواهند گفت: «عجب! از همین کوره راهها می خواهید به سرزمین سعادت برسید؟» در پاسخ میگویم: ولی يك دنیا بیشتر وجود ندارد، بهروزی و پوچی دو فرزند همین خاکدانند. این دو را نمیتوان از هم جدا ساخت. اگر بگوئیم سعادت الزاماً مولود کشف پوچی است، اشتباه کرده ایم. چرا که گاهی احساس پوچی زائیده خوشبختی است.

ادیپ میگوید: «من معتقدم که همه چیز خوب است.» چه سخن مقدسی! این سخن در جهان رموك و وحشی و محدود آدمیزادگان طنین می‌افکند. این سخن می‌آموزد که همه چیز پایان نمی‌گیرد و نگرفته است. این سخن رب‌النوعی را که همراه ناخرسندی و غم بیهوده پا به جهان ما گذاشته بود، ازدنیای ما طرد میکند. این سخن سرنوشت را در قلمرو آدمی قرار میدهد. سرنوشت باید به دست انسان تعیین شود.

همه شادی خموش سیزیف در همین نکته است. سرنوشتش از آن خود اوست. سنگ ملعبه او میشود. بهمین ترتیب، انسان دنیای پوچی، وقتی به عذاب خود نظر میکند همه بت‌ها را به خموشی وامیدارد. هزاران نوای كوچك شگفت زده در جهانی که ناگهان سکوت اولیه خود را باز می‌یابد از زمین برمیخیزد. این نواهای آگاه و سری، این دعوت‌های چهره‌ها پاداشی است ضروری و بهای پیروزی. خورشید، بی‌سایه نمیشود و تیرگی شب را هم نباید چشید. انسان دنیای پوچی زندگی را می‌پذیرد و کوشش‌های او را انجامی نخواهد بود. سرنوشت فردی وجود دارد، ولی تقدیر برتری وجود ندارد یا دستکم بیش از يك تقدیر برتر نیست که در آن صورت سرنوشت فردی آنرا بعنوان محتوم و جبری می‌پذیرد و تحقیر میکند. در بقیه موارد، انسان دنیای پوچی، خود را مختار میداند. در آن لحظه حساسی که آدمی به زندگی خود نظر می‌کند، همچون سیزیف که به سوی سنگش برمیگردد، به همه اعمال بی‌ربطی مینگرد که سرنوشت اوست، سرنوشتی که مخلوق خود اوست و در دیده دل یکسان و یکپارچه است و به زودی مهر مرگ بر آن صحنه می‌گذارد. بدین سان، آدمی منشاء انسانی امور انسانی را قبول می‌کند. وی همچون کوری که مشتاق دیدن است و میداند که شبش را پایانی نیست، همچنان رهسپار است. سنگ همچنان می‌غلطد.

سیزیف را در پای کوهستان رها میکنم. بارش را همیشه میشود

پیدا کرد. اما سیزیف پایداری برتری می‌آموزد که منکر دست تقدیر است و همان پایداری، صخره‌ها را بلند می‌کند. او نیز معتقد به خوبی همه چیز است. این جهان، که پس از این بی‌صاحب است، بنظر او نه بی‌حاصل است نه بی‌ارزش. هر ذره این سنگ، هر تکه معدنی این کوه شب‌اندود به تنهایی جهانی است. تلاش برای صعود به قله‌ها خود کافی است همه دل آدمی را تسخیر کند. سیزیف را باید خوشبخت در نظر گرفت.

پرومته در دوزخ

برای انسان امروز، پرومته مبشر چه پیامی است؟ بی شک میتوان گفت که این عصیانگر، که علیه خدایان گردن افراخته، نمونه انسان معاصر است. و صدای اعتراضی که هزاران سال پیش از این در سرزمین سوزان سکاها برخاست امروز بدل به تشنج تاریخی بی نظیری گردیده است. اما گویی هنوز آزار این ستمدیده در میان ما ادامه دارد و ما برای شنیدن فریاد عصیان بشر که او تك ناله منزوی آن را سر میدهد گوش شنوا نداریم.

در حقیقت بروی عرصه تنگ خاك، انسان امروز بار درد ورنج بدوش میکشد، از نان و گرمی آتش محروم است و آزادی برای او در حکم زیوری است که وی برای نیل بدان شتابی ندارد. تازه هر لحظه غم تازه ای به مبارکباد آدمی می آید، همچنانکه آزادی و آخرین مظاهر

آن مردم اندکی بیشتر ناپدید میشود . پرومته همان قهرمانی است که به انسان خدمت و محبت کرد و آتش و آزادی، فنون و هنرها را باهم به او ارزانی داشت . بشریت امروز نیاز و غمی جز فنون ندارد ؛ علیه ماشین میشود ، هنر و ملحقات آن مانع راه او و نشانه بردگی او شده است . در حالیکه تشخص پرومته، برعکس، در آنست که ماشین و هنر را از هم جدا نمیتواند ساخت. وی بر سر آنست که تن ها و روانها را میتواند باهم آزاد ساخت .

انسان امروز تصور میکند ابتدا باید تن را رها سازد، حتی اگر روان موقتاً ناگزیر به مرگ شود . ولی مگر روان میتواند موقتاً بمیرد ؟ در حقیقت اگر پرومته به میان ما باز گردد ، انسان امروز در حق او همان خواهد کرد که خدایان باستان با او روا داشتند : انسانها به دستاويز انسانیت که وی نخستین نشانه آن بود او را بساز به همان سنگ خواهدند بست. دشنامهایی که نثار این مغلوب خواهد شد همان ناسزایی خواهد بود که در آستانه تراژی اشیل طنین افکن است : دشنام های زور و ستم .

آیا با زمانه لئیم و درختان لخت و زمستان جهان همنوا شده ام ؟ ولی همان غم غیبت نور به من حق میدهد: این غم بامن از جهان دیگری که میهن راستین من است سخن میگوید . آیا هنوز هستند کسانی که از این غم نصیبی داشته باشند؟ در هنگامه جنگ، میبایست سفردور و دراز افسانه ای در پیش گیرم. در آن زمان يك جوان فقیر میتواند خیال شکوهمند عبور از در یارادر سر پیرورد و به زیارت نور بشتابد. اما من همرنگ جماعت گشتم. سوار کشتی نشدم. در صفی جا گرفتم که جوانان روبروی دروازه باز دوزخ بسته بودند. اندك اندك داخل دوزخ شدیم . و همینکه فریاد بر آوردیم که معصومیت شهید شده است پشت سرما دروازه بسته شد. داخل دوزخ شده بودیم و هرگز از آن در نیامدیم . شش سال

آزگار سعی میکنیم که با آن سازگار شویم. آغوش گرم جزائر خرم دیگر پدیدار نیست، مگر در پس سالیان دراز دیگری بنام آینده، آنهم بی گرمی آتش و بی فروغ آفتاب. در این دیار سرد و سیاه چگونه میتوان بی لرزش ندامت و گناه به ندای شاتوبریان گوش فرا داد. وقتی که آمپر رهسپاریونان بود، نویسنده پیر خطاب باو گفت:

« شاید برگی از درختان زیتون و دانه‌ای از خوشه‌های انگوری که من در جزایریونان دیدم تو نبینی. من حتی در آرزوی دیدار علفی هستم که در آنهنگام دیدم. مرا قدرت آن نبوده است که علف جاروی خردی را در آثار خود مجسم کنم.»

ماهم که علیرغم خون جوان خود در پیری هراس انگیز این قرن فرو رفته ایم، گاهی دریغاگوی علف همه دوران و برگ زیتونی که دیگر به خاطر خود آن به دیدارش نمیرویم گشته در حسرت انگور آزادی مانده ایم. همه جا بشریت، همه جا ناله و رنج و تهدید او. در میان خلق عظیمی که برویهم انباشته شده اند جایی برای حشره نیست. تاریخ وادی کویری است که علف جارو در آن نمیروید. با اینهمه، انسان امروز تاریخ را برگزیده است. البته نه میتواندست و نه وظیفه داشت که از آن روی بگرداند. ولی به جای آنکه تاریخ را رام خود کند، هر روز اندکی بیشتر برده آن میشود. در این مورد انسان به فرزند گستاخ و رحیم خود پرومته خیانت می کند. بدینگونه، آدمی سرنوشت مصیبت باری را می پذیرد که پرومته خواست او را از چنگال آن برهاند. همانند اشباح رؤیاها، نگاه می کردند و نمی دیدند و گوش میدادند و نمی شنیدند...»

شامگاه دل انگیز آسمان جنوب، يك تپه زیبا و بوی نمکزار کافی است تا دوباره زندگی از سرگیریم. باید دوباره آتش را کشف کنیم، کارگاهها را به راه اندازیم، تاگر سنگی تنهارا تسکینی باشد. دیدار

میهن و آزادی و جشن انگور چینی و گرسنگی روان را به دوش فردا بیفکنیم - چه کار میتوانیم کرد جز آنکه به خود هشدار دهیم: «یا نقش این نعمت‌ها را محو کنیم، یا آنرا برای همه به دست آوریم.» ما باید کوشش لازم به عمل آوریم تا هموعان ما از آن محروم نشوند. ما که این حال را با درد و رنج احساس می‌کنیم، می‌کوشیم تا لب به شکایت نگشائیم. آیا عقب افتاده‌ایم یا پشت‌تازیم؟ آیا ما را آن قدرت خواهد بود که علف جارو را مجسم کنیم؟

گویا به این پرسش که از دل زمانه برمی‌خیزد پرومته پاسخ گفته باشد. در حقیقت او بشارت داد: ای فناپذیران، من به شما مژده دگرگونی و جبران می‌دهم، بشرطیکه چنان چیره‌دست و پرهیزگار و توانا شوید که دگرگونی و جبران را باده‌ستهای خود عملی سازید. پس اگر رستگاری ما در دستهای خود ماست، من به ندای قرن پاسخ مثبت می‌دهم. چون در مردان آشنای خود نیروی اندیشمند و دلیری آگاه سراغ دارم. پرومته فریاد برمی‌آورد: «ای مادر، ای عدالت، می‌بینی چه سان رنج می‌دهند؟» و هرمس Hermès به ریشخند قهرمان برمی‌خیزد که: «جای شگفتی است که با همه پیشگوبودن، از شکنجه امروزت بی‌خبرماندی.» عصیانگر پاسخ می‌دهد: «از این رنج خبر داشتم.» من از مردمی سخن می‌گویم که خود نیز فرزندان عدالتند. اینان نیز با علم و اطلاع دست‌خوش همان عذاب عمومی هستند. اتفاقاً می‌دانند که عدالت نابینا ارزش ندارد. می‌دانند که تاریخ کور است، و بنابراین باید دست رد به سینه عدالت تاریخ بزنند، تاحتی المقدور عدالت مقبول عقل را جانشین آن کنند. «بدین ترتیب، پرومته به قرن ما باز می‌گردد.

اساطیر به خودی خود حیاتی ندارد. آنان منتظرند که ما در نقش آنان بازی کنیم. کافی است يك مرد در همه دنیا به ندای آنان پاسخ گوید تا همه نیروی بکر خود را در اختیار او بگذارند. ما موظفیم که پاسدار

حیات این اسطوره باشیم، و بکوشیم که پرومته در خواب مرگ فرو نرود، تارستاخیز ممکن گردد. گاهی من در امکان رستگاری انسان امروزی تردید می‌کنم. ولی نجات روحانی و جسمانی فرزندان او هنوز ممکن است. می‌توان به اینان امکان داد تا از بهروزی و زیبایی برخوردار شوند. اگر ناگزیر به زندگی بی‌زیبائی تن در دهیم و از آزادی که مترادف زیبائی است دست بشوئیم، اسطوره پرومته پرنخاش می‌کند که: «آدمی از هر عضو خود موقتاً می‌تواند دل بکند، ولی اگر همه وجود آدمی مورد استفاده قرار نگیرد، آدمی مورد استفاده قرار نگرفته است.» چون آدمی هم‌گرسنه نان است و هم دوستار علف جارو، هرچند نان واجب‌تر است، دستکم بیاموزیم که یاد علف جارو را همیشه گرامی بداریم. در تاریکترین دهلیز تاریخ، مریدان پرومته بی‌آنکه از حرفه دشوار خود دست بردارند، همیشه به‌سوی زمین و گیاه نخستگی ناپذیر خواهند نگرست. قهرمان بندی، در زیر تازیانه‌های آذرخش تندر خداوندی، ایمان آرام و متین خود را نسبت به انسان نگاه خواهد داشت. چنین قهرمانی سخت‌تر از سنگ خود و شکیباتر از عقاب جگر خوار است. این شکیبایی و سرسختی او برای ما بیش از عصیان‌ش علیه خدایان حاوی معنی است. اراده شگفت‌انگیز را بنگر که چیزی را جدا و طرد نمی‌کند. چنین اراده‌ای، دل دردمند آدمی و بهار دل‌انگیز جهان را همیشه آشتی داده است و بعد از اینهم خواهد داد.

معما

من پیامبر پوچی نیستم

امواج خورشید که از اوج آسمان فرو میریزد ، به نحوی تند و
خشن در دشتهای اطراف ما جهش تازه ای می یابد. در برابر این هیاهو
همه چیز به خاموشی می گراید . کوهستان نزدیک چیزی جز سکوت
عظیم و مسخره ای که پیوسته گوش می کنم نیست .

گوش فرامیدهم: از آن دوردست، کسانی به سوی من می شتابند.
دوستان نادیده ای مرا به نام می خوانند. شادی من، همان شادی سالهای
پیش، دوباره اوج می گیرد : بار دیگر معمای مبارکی مرا یاری می دهد
تا همه چیز را بفهمم .

پوچی جهان کجاست ؟ آیا همین درخشش شکوهمند یا خاطره
عدم آنست ؟ من که آن همه آفتاب در ذهن دارم ، چگونه توانسته ام از
پوچی دم زنم ؟ دوستانم از این مسأله در شگفتند و من خود گاهی متحیرم.

در پاسخ، در جواب خودم، من می‌توانم گفت که اتفاقاً خورشید در این مورد بامن هم دستی کرده است: چرا که نور آن، از شدت تراکم، جهان و همه اشکال آن را در خیرگی تیره‌ای منعقد می‌کند. ولی این موضوع را به نحو دیگری هم میتوان بیان کرد. و در برابر این روشنایی سپید و سیاه که برای من همیشه نور حقیقت بوده است، من فقط می‌خواستم عقیده‌ام را در مورد پوچی هستی L'absurde ابراز کنم.

من این پوچی را چنان نیک می‌شناسم که نمی‌توانم تحمل کنم در باره آن بدون دقت و تأمل قلم‌فرسایی شود. با اینهمه وقتی از پوچی سخن می‌گویم، دوباره خورشید بیاد می‌آید.

هیچ کس نمی‌تواند در مورد خود بگوید که چگونه آدمی است. اما گاهی می‌توانیم بگوئیم که چگونه آدمی نیستیم. کسی که هنوز در جستجو است، مردم می‌خواهند که او مطلوب خود را یافته باشد. هزاران نفر از کشف او سخن می‌گویند، و هر کس نامی بر مشکوفات او می‌نهد. در حالیکه خود او می‌داند که پندار مردم درست نیست. آیا باید به کاوش و جستجوی خود ادامه دهیم و مردم را با وراجی‌ها و پندارهای ناصوابشان رها کنیم؟ البته. ولی با این همه، باید کار خود را توجیه کنیم.

من خود نمی‌دانم در جستجوی چه چیزم. نام آن را با احتیاط بر زبان می‌رانم. گاهی برخلاف گفته‌های قبلی خود سخن می‌گویم. گاهی همان گفته‌ها را تکرار می‌کنم. گاه به پیش می‌روم و زمانی به عقب برمی‌گردم. ولی مردم به من حکم می‌کنند که يك بار برای همیشه عناوینی یا عنوانی بدست دهم. در این هنگام من پر خاش می‌کنم. آیا همین که چیزی نامیده شد از بین نرفته است؟ دست کم، من این‌طور فکر می‌کنم.

به قول یکی از دوستان، هر مردی همیشه دارای دو خصلت است:

خصیلت خاص خود او ، و خصیلتی که زنش به او نسبت می دهد . حال جامعه را جانشین زن کنیم: بعد متوجه می شویم که چه گونه می توان يك عبارت را - که از طرف نویسنده ای به احساسی اطلاق می گردد - به یاری تفسیر و تعبیر ، از آن احساس جدا ساخت تا هر بار نویسنده اش خواست از مطلب دیگری صحبت کند آن عبارت به رخ او کشیده شود . گفتار و کردار نظیر همنند :

- آیا شما پدید آورنده این کود کید ؟

- بله .

- پس او پسر شماست ؟

- مسأله به این سادگی نیست ، به این سادگی نیست !

بدین گونه بود که نروال Nerval ، دارشیبی تیره و غم انگیز ، دوبار خود را حلق آویز کرد : اولاً به خاطر شخص خود که غمناك و دژم بود . ثانیاً به خاطر شهرت کاذبش . همان شهرت کاذب گروهی را یاری می دهد تا زندگی کنند . کسی نمی تواند در باره شوربختی راستین چیزی بنویسد . هم چنین است درباره پاره ای از شاد کامیها . من در اینجا آنرا نخواهم آزمود . ولی می توان شهرت کاذب را مورد بررسی قرارداد . دست کم لحظه ای می توان تصور کرد که شهرت کاذب را از بین برده ایم . هر نویسنده تا حدود زیادی به خاطر آن می نویسد که نوشته اش خوانده شود . (کسانی که جز این می گویند ، تحسین شان کنیم ، ولی قولشان را باور نکنیم .) اما در کشور ما ، بیش از پیش ، نویسندگان می نویسند تسا به « افتخار نهائی » برسند . این افتخار آنست که دیگر آثارشان خوانده نشود . چون همین که نویسنده ای توانست مقاله جالبی در روزنامه های کثیرالانتشار منتشر سازد ، مسلماً معروف حضور عده کثیری می شود که آثارش را نمی خوانند . چرا که این جماعت فقط بیاد گرفتن اسم او و خواندن مقالات دیگران راجع به او اکتفا می کنند .

از این لحظه به بعد ، او نه از خلال آثارش ، بلکه از روی تصویری که روزنامه نگار شتاب زده ای از او بدست می دهد بنام یا گمنام می شود . پس برای کسب شهرت در ادبیات ، دیگر نیازی بنوشتن کتاب نیست . کافی است شهرت داشته باشد که تو کتابی نوشته ای و گویا روزنامه های عصر در باره آن بحث کرده اند . بعد از این ، نویسنده می تواند به آن کتاب پشت گرم باشد . این شهرت ، بسیار یا اندک ، حتماً غصبی است . ولی چه می توان کرد ؟ بهتر است بپذیریم که این می تواند مفید افتد . پزشکان می دانند که پاره ای از بیماریها سودمند هستند . این بیماریها به طرز مخصوص ، تن آدمی را از اختلال دیگر معاف میدارند . اگر آدمی به این گونه امراض دچار نشود ، آن اختلال مبدل به ناراحتی های شدید خواهد شد . یبوست سودمند و درد مفاصل مفید هم وجود دارد . سیل گفتارها و داوریهای شتاب زده ای که امروزه هر تلاشی را در اقیانوسی از تهی مغزها غرق می کند ، دست کم به نویسنده فرانسوی فروتنی می آموزد . از سوی دیگر ، در میان ملتی که به حرفه نویسندگی ارج بسیار می نهد ، نویسنده شدیداً نیازمند فروتنی است . مشاهده اسم خود در دو سه روزنامه معروف بلای سختی است که در عین حال روان آدمی را سودمند تواند بود . پس ستایش مر جامعه ای را که چنین مفت ، بامداحی های روزانه اش به ما می آموزد که بزرگی هائی که این جامعه می ستاید به صد دینار نمی ارزد . غوغایی که جامعه به راه می اندازد ، هر قدر عظیم تر باشد ، زودتر خاموش می شود . این مطلب مرا بیاد آتشی می اندازد که به دستور الکساندر ششم هر روز در برابرش می افروختند تا فراموش نکند که هرافتخاری در این دنیا همانند دود ناپدید می شود .

* * *

اما از طنز و طیبت دست برداریم . در مورد منظور خود کافی است بگوئیم که هنرمند باید در کمال خوشرویی قبول کند که ممکن است

در اطاق انتظار دندان پزشکان و در آرایشگاهها تصویری از او وجود داشته باشد که وی در خور خود نداند . بدینگونه بود که من با نام نویسنده سرشناسی آشنا شدم. شهرت داشت که وی هر شب مجلس انس و سروری به راه می اندازد که حوریان جنگلها و پریان آبها باهمان جامه موئی خود در آن شرکت می کنند . البته میشد از خود پرسید : پس این نویسنده فرصت نوشتن آثاری که چندین قفسه کتابخانه را پر می کند از کجا پیدا می کند ؟ راستش اینست که آن نویسنده ، مانند بسیاری از همقطاران خود، شبها می خوابد تا هر روز ساعات متوالی پشت سبزه کار کند ، و به جای، باده، آب معدنی می نوشد تا کبدش را از نخستگی بیشتر معاف بدارد .

البته فرانسوی متوسط که قناعت کم نظیر و نظافت و سواسی اش مشهور است، خشمگین می شود اگر یکی از نویسندگان ما بگوید که باید مستی کرد و نباید هرگز خود را شست. نمونه فراوان است . من شخصاً می توانم دستورالعملی تهیه کنم که با عمل کردن به آن می توان به مفت شهرت زهد و ریاضت بدست آورد. در واقع من چوب چنین شهرتی را که موجب تمسخر دوستانم می شود می خورم. (من خود از این شهرت شرمنده ام، از بس که غصبی است، و بدان نیز واقفم .) مثلاً کافی است افتخار شام خوردن بامدیر روزنامه ای را که ارج نمی نهید رد کنید. چون رعایت شرط ادب، بدون ضعف روحی حسابگرانه، قابل تصور نیست . هیچکس هم بو نمی برد که اگر شما شام این مدیر روزنامه را رد می کنید شاید بدین علت باشد که برای او احترامی قائل نیستید ، یا نگرانید که مبدا در آن شام دستخوش ملال خاطر گردید. و چه چیزی ملال آورتر از شام پاریسی ! پس باید گردن نهاد . ولی میتوان خطای خود را جبران کرد و چندین بار یادآور شد که آدمی نمیتواند همیشه نویسنده پوچی باشد. هیچکس نمیتواند معتقد به وجود ادبیات سیاه شود . البته همیشه

میتوانی رساله‌ای در مفهوم پوچی بنویسی یا نوشته باشی . میشود در بارهٔ زنای محارم قلمفرسائی کرد، و این دلیل آن نیست که انسان دست تجسّاوز به‌سموی خواهر فلک زده خود دراز کرده باشد . مثلاً جایی نخوانده‌ام که سوفوکل Sophocle پدرش را کشته یادامن مادرش را به ننگ آلوده باشد . این پندار ، که هر نویسنده‌ای الزاماً درمورد خود مینویسد و در آثارش خود را وصف میکند ، از آن افکار کود کانه‌ایست که از رمانتیسیم به‌جای مانده است . به عکس ، اصلاً منعی در کار نیست که هنرمند ابستدابه‌زندگی دیگران ، به‌عصر خود ، یا به‌اسطوره‌های آشنا توجه کند . حتی اگر اتفاق افتد که نویسنده‌ای شخص خود را موضوع داستان کند ، به‌ندرت ممکن است از خود چنانکه هست سخن بگوید . آثار هر نویسنده ، غالباً داستان کمبود ها و یا وسوسه‌های اوست و تقریباً هرگز سرگذشت خود او نیست - به‌خصوص وقتی که ادعا میشود این آثار حکایتگر زندگانی راستین آن نویسنده است .

هرگز هیچ آدمیزاده‌ای جرأت نکرده است که چهرهٔ راستین خود را نقاشی کند . من آرزو مندم که نویسنده‌ای بیرون‌گرا باشم . منظورم از بیرون‌گرا نویسنده‌ایست که شخص خود را موضوع داستان نمیکند . اما اصرار عصر ما دریگانه شمردن نویسنده و قهرمان او ، این آزادی نسبی نویسنده را منکر میشود . و بدین ترتیب ، من پیامبر پوچی شناخته می‌شوم . من ، جز مطرح ساختن اندیشه‌ای که در کوچه‌های زمانهٔ خود یافته‌ام چه کرده‌ام ؟ البته بدیهی است که من ، و نسل من ، این اندیشه را پرورانده‌ایم و پاره‌ای از وجودمان همیشه آنرا خواهد پروراند . منتها من به‌اندازه لازم با این اندیشه فاصله گرفته‌ام تا آنرا مطرح کنم و منطقش را روشن گردانم . هرچه که بعد از آن نوشته‌ام شاهد مدعا است . اما بهره‌برداری از یک عبارت ساده‌تر از استفاده از یک ظرافت است . اینست که عبارت را برگزیده‌اند ، و من همچنان پیامبر پوچی مانده‌ام . در

تجربه‌ایکه مورد توجه من بود و درباره آن فرصت نوشتن دست داد، پوچی فقط اولین موضع بود، اگرچه خاطره یا آثارش پا به پای آثار بعدی من حرکت کند. حال هر قدر من این مطلب را تکرار کنم سودی ندارد. به همین ترتیب، با توجه به همه جوانب امر، شك دكارت که متکی به روش علمی بود کافی نیست تا او را در زمره فلاسفه شك جای دهد. اصلاً چگونه میشود محدود به این اندیشه شد که هیچ چیز حاوی معنی نیست و باید از همه چیز نومید گشت؟ وارد کنه مطالب نمیشوم، همینقدر میگویم: همانطوریکه مادیت مطلق وجود ندارد - چون تنها برای تلفظ واژه مادیت، باید پذیرفت که در این جهان، چیزی سوای ماده وجود دارد - هیچ گرایی (نی‌هی لیسم) کامل هم وجود ندارد. همینکه گفته میشود: همه چیز بی معنی است، چیزی میگوئیم که معنی دارد. انکار هر گونه معنی برای جهان، یعنی حذف هر گونه داوری ارجمند. در صورتیکه زیستن، مثلاً غذا خوردن، خود يك داوری ارجمند است. چون همینکه از مردن خودداری میکنیم، بقاء و دوام را برگزیده‌ایم. در این صورت، برای زندگی ارزشی، ولو نسبی، قائل شده‌ایم. اصلاً ادبیات نومید یعنی چه؟ نومیدی خموش است. در صورتیکه نگاه، اگر سخنگو باشد، حاوی معنی است. نومیدی راستین برابر با احتضار، مرگ یا ورشکستگی است. پس وقتی نومیدی سخنگو شد، استدلال کرد و اثری مکتوب به وجود آورد، آنأ دست برادری به سوی ما دراز میشود، بی گناهی نویسنده روشن میگردد و دوستی پدیدار میشود. ادبیات نومید دو واژه متناقض است.

البته خیلی هم خوشبین نیستم. من با همه افراد نسل خود در آشوب جنگ اول بزرگ شدم. و از آن زمان، تاریخ ما دست از کشتار و جور و بیداد بر نداشته است. ولی بدبینی راستین، که در میان مردم رایج است، اغراق در مورد همین ظلم و ننگ است. من به سهم خود هرگز دست

از مبارزه علیه این ننگ بر نداشته‌ام و فقط از بیدادگران نفرت دارم .
 من از سیاه‌ترین نوع « نی‌هی‌لیسم » فقط دلایلی جسته‌ام تا بر آن فائق
 شوم . البته کار من از روی فضیلت و بزرگ منشی کم نظیر نیست . بل از
 سر وفای ذاتی به نوری است که در شعاع آن تولد یافته‌ام و قرن‌ها است
 که در میان این نور انسانها آموخته‌اند تا زندگی را ، حتی در آغوش درد
 و رنج ، نیایش کنند .

غالب آثار اشیل Eschyle نو مید کنند است . با اینهمه همو به آدمی
 شادی و گرمی می بخشد . در اندرون جهان او ، نه یک پوچی خرد و بیمقدار ،
 بل معما می بینم . معما ، یعنی مفاهیمی که چندان روشن نیست ، چون
 چشم عقل را خیره میکند . به همین ترتیب ، سوزندگی تاریخ ما ممکن
 است برای بازماندگان ناخلف ولی صمیمانه وفادار یونان ، که در این
 قرن بی رمق هنوز به زندگی خود ادامه میدهند ، مافوق تحمل جلوه کند .
 اما بالاخره آنرا تحمل میکنند ، چون میخواهند معنی آنرا بفهمند . در
 دل آثار ما ، ولو سیاه هم باشد ، آفتابی ازلی نور افکن است . و آن همین
 خورشیدی است که امروز بردشت‌ها و تپه‌ها خروشان است . دیگر آنکه
 دود شهرت و افتخار ممکن است به چشم خود ما برود . مهم نیست که ما
 چگونه جلوه میکنیم و غاصب چه هستیم . آنچه که واقعاً هستیم و چیزی
 که باید بشویم کافی است تا مایه زندگی و دستاویز تلاش ما گردد .

پاریس غار جالبی است . مردمش ، چون سایه خود را بر جدار
 درون آن می بینند ، آنرا تنها واقعیت تصور میکنند . شهرت شگفت انگیز
 و گریز پایی هم که این شهر می بخشد از همین قماش است . ولی دور از
 پاریس ما آموخته‌ایم که در پشت سرما نوری است ، باید برگردیم و
 بندها را بگسلیم تا آنرا روی ببینیم . و پیش از مرگ ، کوشش ما
 اینست که از میان همه واژه‌ها ، نام این نور را بیابیم . هر هنرمندی ، بی شک
 در جستجوی حقیقتی است . اگر هنرمند بزرگ باشد ، هر اثرش وی را

به آن حقیقت نزدیک میکند ، یا دست کم به این کانون که آفتاب نهانی است رهنمونش میشود . همه چیز باید بیاید و در دل این آفتاب بسوزد . اگر هنرمند متوسط باشد ، هراثرش او را از این خورشید دورتر میکند . در آنصورت همه جا کانون است و نور از هم پاشیده میشود . تنها کسانی میتوانند هنرمند را در پژوهش پیگیرش یاری رسانند که دوستش میدارند . و نیز دوستاران و آفرینندگانی که مقیاس هر سودایی را در شوق و سودای خود میجویند و قادرند درست داوری کنند .

آری ، همه این هیاهو ... زمانی که صالح به معنی دوستی و آفرینش در سکوت گردد ! ولی باید شکایا بود . لختی نیز بمانیم ، آنگاه خورشید ، مهر خموشی بر لبها خواهد زد .

درختان بادام

ناپلئون به فونتان میگفت : « میدانید چه چیز را بیش از همه تحسین میکنم ؟ اینکه زور نمیتواند چیزی بنیاد نهد . در دنیا فقط دو قدرت وجود دارد : سرنیزه و اندیشه - سرانجام سرنیزه مغلوب اندیشه میشود . »

چنانکه ملاحظه می کنید ، فاتحان هم گاهی ناشادند . باید سزای آنهمه افتخارات بیهوده را دید . اما موضوعی که صد سال پیش از این در مورد سرنیزه درست بود ، امروز دیگر در مورد زره پوش صادق نیست . فاتحان به پیشرفته‌ها نائل شده‌اند و سکوت مرگبار شهرهای بی اندیشه سالها براروپای ازهم گسیخته سایه افکن بود .

در دوران جنگ غم انگیز فلامانها ، نقاشان هلندی شاید می توانستند به نقاشی خروسه‌های مرغدانی خود پردازند . خاطره

جنگهای صد ساله نیز از خاطره‌ها محو شده است، ولی نوحه عارفان سیله‌زی هنوز در دل‌هایی آشیان دارد. اما امروز زمانه دیگر شده است، و واعظ و نقاش بسیج میشوند: ما مسئول سرنوشت جهان شده‌ایم. اندیشه، چیرگی شاهانه‌ای را که فاتحان بدان معترف بوده‌اند از دست داده است. همه کاران‌اندیشه اینک آن شده است که به‌لحن قدرت پردازد، چرا که از راز مهار کردن آن بی‌خبر است. ساده دلان فریاد و امصیبتا بر می‌آورند. ما میدانیم که این يك مصیبت است یا نه، همینقدر میدانیم که چنین چیزی وجود دارد. پس باید خود را با آن سازگار ساخت. ابتدا کافی است بدانیم که چه می‌خواهیم. ما می‌خواهیم که در برابر سرنیزه هرگز تسلیم فرود نیاوریم تا قدرتی که در خدمت اندیشه نیست چیره نگردد. این امر مستلزم تلاشی است پایان‌ناپذیر و ما نیز برای ادامه این تلاش آفریده شده‌ایم. من اعتقاد چندانی به عقل ندارم تا هواخواه پیشرفت باشم. به هیچ فلسفه تاریخی نیز معتقد نیستم. من معتقدم که انسان در راه آگاهی سرنوشت خود، هر روز گامی به پیش برداشته است. بر مشکلات زندگی فائق نشده‌ایم، ولی آنها را بهتر می‌شناسیم. میدانیم که گرفتار تناقضیم ولی باید از تناقض پرهیزیم و در کاهش آن بکوشیم. وظیفه انسانی ما کشف اسراری است که روانهای آزاده را از چنگال اضطراب دائم برهاند. وظیفه ما دوختن پارگی و قابل تصور گردانیدن عدالت در جهانی چنین آشکارا ستمگر، و نمودن چهره به‌روزی به مللی است که گرفتار بلای این قرن گشته‌اند. البته رسیدن به این مقصود مستلزم تلاش فوق طاقت است. اما تلاش فوق طاقت، یعنی کوششی که دیرتر به ثمر می‌رسد. همین و بس.

پس بدانیم که چه می‌خواهیم. به اندیشه معتقد باشیم. حتی اگر قدرت، برای فریفتن ما، نقاب عقیده یا رفاه بچهره خود بزند. نخستین

وظیفه ما اینست که نو مید نشویم. و به سخن کسانی که فریاد آخر زمان بر میآورند چندان گوش فرا ندهیم. تمدنهای جهان به این آسانی ناپدید نمیشوند و اگر هم قرار باشد از هم بپاشد، بعد از جهانهای دیگر فرو خواهد ریخت. البته ما در عصر مشکلات غم انگیزی زندگی میکنیم. ولی بسیاری از مردم مشکلات و نو میدی را از هم تمیز نمی دهند. لارنس میگفت: « باید از مشکلات تازیانه ای برای راندن غم ساخت. » فکر سالمی است که باید فوراً عملی شود. امروز غمهای بسیاری وجود دارد که نیازمند این تازیانه است.

وقتی در شهر الجزیره زندگی میکردم، همیشه زمستانها شکیا بودم، چون میدانستم که یکشنبه، شبی از شبهای سرد و پاك اسفندماه، درختان بادام دره از گل سفید پوشیده میشود. آنگاه از مشاهده پایداری این برف سبك در برابر بارانها و باد دریا شاد و خیره می گشتم. و این گلهای سپید، هر سال تالحةظة تدارك میوه، پایداری میکردند.

این يك تمثيل نیست. سعادت با تمثيل حاصل نمی شود. همای سعادت متانت بیشتری می طلبد. منظورم اینست که گاهی، وقتی که بار زندگی، در این دیار سرشار از غم و درد بیش از اندازه سنگین میشود، روی نیاز به آن سرزمین تابانی میکنم که هنوز نیروی بسیاری در آن بکر مانده است. من آنجا را نيك می شناسم و میدانم که سرزمین برگزیده ایست که تفکرو دلیری در آن متعادل توانند بود. تفکر در باره این سرزمین به سن میآموزد که برای نجات اندیشه باید جنبه های گله آمیز آنرا نادیده گرفت و نیرو و جلال آنرا تجلیل کرد. جهان ما به ادبار آلوده شده و گویی بدان خو گرفته است. سر تا پای آن مبتلا به دردی شده است که نیچه آنرا تنبلی می نامید. به آتش این درد دامن نزنیم. ناله و زاری دواي درد اندیشه نیست، کافی است در راه نجات آن بکوشیم.

اما نیروهای فاتح اندیشه چه شده اند؟ نیچه این نیروها را

به منزله دشمنان تنبلی بر شمرده است . به عقیده وی ، نیروهای فاتح-
اندیشه پایداری ، ذوق ، شوق زندگی ، بهروزی دلخواه پیشینیان ،
غرور سرکش وقناعت دشوار عرفا و مشایخ است . این نیروها اکنون
بیش از پیش مورد نیازند، و هر کس میتواند نیروئی فراخور حال خویش
برگزیند . به هر حال، در برابر ستیز عظیمی که در گرفته است، پایداری و
شکیبائی فراموش نشود. منظور من از پایداری آن نیست که پشت میز
مبارزات انتخاباتی همراه ابرو درهم کشیدن و تهدیدهاست . منظورم
ایستادگی در برابر همه بادهای دریا به یاری سپیدی و شیر گیاهی است.
در زمستان جهان، همین شکیبائی میوه را فراهم خواهد ساخت.

پوچی و خود کشی

تنها يك مسأله فلسفی واقعاً جدی هست و آنهم خود کشی است. این قضاوت که زندگی به زحمت زیستن می‌ارزد یا نمی‌ارزد پاسخی است بمسأله اساسی فلسفه. مسائل دیگر از قبیل اینکه آیا جهان سه بعدی است؟ مقولات نه گانه‌اند یا دوازده گانه؟ بعد از آن مسأله قرار میگیرند. اینها لفاظی است. ابتدا باید پاسخ گفت و اگر چنان که نیچه طالب آن بود لازمه فیلسوف ارجمند بودن و اعظ متعظ بودن است، اهمیت این پاسخ بهتر درك میشود. چرا که این پاسخ مقدمه آن عمل نهایی است. این مقولات حقایقی است که دل می‌پذیرد. ولی برای آنکه از لحاظ عقل روشن شود باید در آنها تعمق کرد.

اگر از خود پرسیم که : چگونه باید دانست که فلان مسأله از مسأله دیگر مهمتر و واجب‌تر است؟ پاسخ اینست: آنکه خواستار

اقدام است . من هرگز ندیده‌ام کسی به دلایل معرفت شناسی خود کشی کند. گالیله که بیک حقیقت علمی مهم دست یافته بود ، همین که دید آن حقیقت زندگی او را در معرض خطر قرار داده است ، آشکارا به انکار آن برخاست . بیک اعتبار ، کار درستی کرد . چون این حقیقت ارزش آنرا نداشت که وی بخاطر آن سوزانده شود .

چه فرق میکند که زمین بدور خورشید بگردد یا این بدور آن . مختصر بگویم که این مسأله فاقد ارزش و اهمیت است . در عوض می بینیم که کسان بسیاری به زندگی خود خاتمه میدهند چون معتقدند که زندگی به زحمت زیستن نمی ارزد . یا ملاحظه میشود که کسان دیگری خود را در راه عقاید یا آرزوهایی بکشتن میدهند که دل بدان خوش کرده بودند و به آن دلیل و بهانه می زیسته اند . (آنچه که مردم بهانه زیستن می خوانند، بهانه بسیار خوبی برای مردن نیز هست.) پس به عقیده من معنی زندگی واجب ترین مسأله است. چگونه باید بدان پاسخ گفت؟ از کلیه مسائل عمده، یعنی آن مسائلی که ما را بکشتن دهد یا آنها که شوق زیستن را افزون می کند ، دو طرز تفکر بیشتر وجود ندارد . طرز تفکر لاپالیس و طرز تفکر دون کیشوت. فقط اعتدال بین واقعیت و خیال به ما امکان میدهد که در عین حال به هیجان و عقل دست یابیم. پیدا است که در موضوعی چنین ساده و آسان و در عین حال سرشار از شور و شدت، منطق استادانه و کهن باید جای خود را بطرز تلقی ساده تری بدهد که در عین حال حکایتگر عقل و عاطفه باشد.

خود کشی را تا کنون تنها از دیدگاه اجتماعی بررسی کرده اند . در این مقاله برعکس صحبت از رابطه ای است که بین تفکر فردی و خود کشی وجود دارد. رفتاری نظیر خود کشی، همچون اثری بزرگ ، در خلوتگاه سینه تدارك دیده میشود . انسان خود از آن بی خبر است .

او تنها شبی تیری رها میکند یا سر بزیر آب فرو می برد.
 روزی کسی در مورد يك مباشر مستغلات که خودکشی کرده
 بود به من می گفت که: «وی پنج سال بود که دخترش را ازدست داده و
 از آن زمان بیحد تغییر کرده بود. این ماجرا مردك را نزار کرده بود.»
 نمیتوان واژه‌ای به از این طلب کرد. آغاز اندیشه، آغاز نزار شدن
 است. در این مراحل آغازین چیزی نیست که مردم مشاهده کنند. کرم
 در دل مرد آشیان می کند. آنرا باید آنجا جست. این بازی مرگبار را،
 که از روشن بینی در برابر هستی بگریز به فراسوی نور منتهی میشود،
 باید پی گرفت و فهمید.

هر خودکشی دلایل بسیار دارد. بطور کلی روشن ترین دلایل
 مؤثرترین آنها نیستند. بندرت کسی از سر تعمق خودکشی می کند
 (معدلك این فرض هم انکار نمی شود.)

چیزیکه موجب ظهور بحران میشود تقریباً همیشه غیر قابل بازرسی
 است. غالباً جراید از «ناکامیهای عشقی» یا «بیماری علاج ناپذیر» سخن
 میگویند. این توضیحات قابل قبول است. ولی نیز باید دانست: آیادر
 همان روز خودکشی، یکی از دوستان این نومید بالحن بی تفاوتی باوی
 سخن نگفته بود؟ آن دوست مجرم است. چرا که همین کافی است تا
 همه دلتنگی‌ها و دلزدگی‌های خواب آلوده را بیدار کند.

ولی اگر تعیین لحظه دقیق و اقدام حساسی که در آن روان آدمی
 مرگ را برگزیده است مشکل میباشد، تعیین نتایجی که لازمه این عمل است
 بسیار آسان است. به يك معنی، خودکشی، مانند انتحار در نمایشنامه‌های
 تند، نوعی اعتراف است. اعتراف به این است که از قافله زندگی عقب
 مانده ایم، یا معنی زندگی را نمی فهمیم. مع الوصف خیلی در این تشابهات
 دقیق نشویم و بازهم از اصطلاحات معمول و متداول کمک بخواهیم.
 خودکشی فقط اعتراف به این است که «زندگی به زحمت زیستن نمی ارزد.»

البته زیستن هرگز آسان نیست . به دلایل بسیار ، که نخستین آن عادت است ، ما به اعمالی که ناشی از فرمان هستی است پیوسته ادامه می‌دهیم . مرگ ارادی دلیل آنست که جنبه مسخره این عادت ، فقدان هر نوع دلیل ژرف برای زیستن ، بیهودگی اعمال روزانه و بیفایده‌گی رنج را ، ولو بطور غریزی ، تشخیص داده‌ایم .

پس این چه احساس شگفت‌انگیزی است که روانمان را از خوابی که لازمه زندگی است محروم می‌کند ؟ جهانی را که بتوان حتی با دلایل سست توجیه کرد باز دنیای آشنا و مأنوسی است . در صورتیکه برعکس ، در جهانی که ناگهان از آرزوها و نور هم محروم شده است ، آدمی احساس بیگانگی میکند . این غربت ، محتوم و اجتناب‌ناپذیر است ، چون آدمی در آن از خاطرات بهشت گمشده یا امید به ارض موعود محروم میشود . این شکاف بین انسان و زندگی او ، این جدایی بین هنرپیشه و صحنه نمایش ، همان احساس پوچی و بیهودگی است . اگر هر انسان تندرستی به فکر خود کشی باشد ، دیگر بدون چون و چرا میتواند پذیرفت که میان احساس پوچی و آهنگ نیستی ارتباط مستقیمی وجود دارد .

موضوع این مقاله درست‌همین رابطه پوچی زندگی و خود کشی ، یعنی حد معینی است که در آن خود کشی پاسخ و راه حل پوچی محسوب میشود . میتوان بعنوان يك اصل پذیرفت که وقتی آدمی نمیخواهد خود را بفریبد ، باید آنچه را که درست می‌پندارد جامعه عمل بپوشاند . پس اعتقاد به پوچی زندگی ، باید راهنمای رفتار او باشد . انسان میتواند به روشنی و بی آنکه چهره غم‌انگیزی بگیرد از خود بپرسد : آیا راه حلی از این دست مستلزم آنست که آدمی هرچه زودتر موقعیت بفرنج

خود را ترك كند ؟ این کنجکاوی بجا و حق آدمی است . البته منظور کسانی هستند که میخواهند با خویشتن به توافق برسند .
 وقتی مسأله بدینگونه ساده مطرح میشود ممکن است در عین حال ساده و غیر قابل حل بنظر برسد . اما بیهوده تصور میشود که پرسشهای آسان موجب پاسخهایی میشوند که از سؤال مشکلتر نیستند ، و پنداشته میشود که سؤال بدیهی مستلزم جواب بدیهی است . در بدو امر ، و با بازگون کردن اجزاء مسأله ، همانطوریکه گروهی خودکشی میکنند و کسان دیگری خودکشی نمیکنند ، چنین مینماید که بیش از دو راه حل فلسفی وجود ندارد . پذیرش زندگی یا رد آن . بدین ترتیب ، مسأله بسیار ساده میشود .

ولی گروهی هم هستند که پیوسته میپرسند و هرگز به نتیجه نمیرسند . شوخی نمیکنم : وضع اکثریت مردم چنین است . و نیز مشاهده میشود که کسانی هم زندگی را نمیپذیرند ولی چنان زندگی میکنند که گوئی از دیدگاه اندیشه آنها پذیرفته اند . در واقع همانطوریکه نیچه عقیده داشت ، این گروه بهر حال زندگی را پذیرفته اند . برعکس ، کسانی که خودکشی میکنند ، غالباً اتفاق می افتد که به معنای زندگی اطمینان داشته اند . این تناقضها همیشه هست . حتی می توان گفت که در هیچ امر دیگری تناقضها تا این حد شدید نیست . بهمین دلیل اینجا منطق ضروری است . مقایسه عقاید فلسفی و رفتار کسانی که این عقاید را ابراز میدارند امری است رایج و متداول . ولی ناگفته نماند که از میان متفکرانی که منکر زندگی شده اند ، هیچیک منطق خود را برای طرد زندگی بکار نبرده است ، جز کی ریلوف که به ادبیات تعلق دارد ، پره گرینوس که زائیده افسانه است و ژول لوکیه که جزء مفروضات است . غالباً بعنوان شوخی داستان شوپنهاور ذکر میشود که در برابر میز انباشته از خوردنی و نوشیدنی می نشست و به ستایش خودکشی می پرداخت . کجای این کار خنده

آور است ؟ فاجعه را با این ترتیب جدی نگرفتن چندان مهم نیست ، ولی این طرز عمل سرانجام قضاوتی در مورد عامل آن پیش می آورد . در برابر تناقضات و تیرگیها ، آیا میتوان معتقد شد که هیچ رابطه‌ای میان عقیده ما در مورد زندگی و اقدام به ترك آن وجود ندارد ؟ در این مورد نباید اغراق کرد . شوق زندگی حالتی است که از همه مصائب جهان برتر است .

عمل کمتر از اندیشه نیست و تن آدمی از نیستی میگریزد . پیش از آنکه بتفکر عادت کنیم ، به زندگی خومیگیریم . در شتابی که هر روز اندکی به مرگ نزدیکترمان میکند تن ما اثر این پیشروی چاره‌ناپذیر را نگه میدارد . خلاصه اساس این تناقض حالتی است که من آنرا « گریز » مینامم . چرا که این گریز از نیستی در عین حال کمتر و برتر از « گذران عمر » است که پاسکال بدان توجه داشت . گریز مرگ آلوده که سومین درونمایه این مقاله است همان « امید » میباشد : امید به زندگی اخروی ، که باید « فیض » وصول بدان را داشت ، حقه کسانی است که نه بخاطر خود زندگی ، بلکه در راه عقیده پاک و ارجمندی زندگی میکنند که برتر از زندگی است ، این عقیده ، زندگی را تلطیف و تطهیر میکند ، بدان معنایی می‌بخشد و ضمناً آنرا رسوا میکند .

بدین ترتیب ، همه چیز دست به دست هم میدهد و در این امر اخلاص و آشفته‌گی پدید می‌آورد . بیهوده نیست که گروهی لفاظی پیشه کردند و چنین تظاهر میکنند که اعتقاد به پوچی زندگی ، الزاماً قبول آنست که بگوئیم زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد . در حقیقت ، بین این دو حکم هیچ تناسب بعیدی وجود ندارد . منتها نباید بگذاریم که آشفته‌گی‌ها و جدائیها و بی‌خردیهای که تاکنون ذکرش گذشت گمراهمان کنند . باید پرده‌ها را به کنار زد و مسأله واقعی را شناخت . خود را میکشند چون زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد . البته این حقیقتی است ، ولی

حقیقتی عقیم و بی ثمر؛ چرا که این حقیقت، مبتذل و معلوم خاص و عام است. ولی آیا این توهین به زندگی، این مهر باطله‌ای که بر جبین هستی می‌زنیم، بدان علت است که زندگی بی معنی است؟ آیا پوچی زندگی مستلزم آنست که با توسل به حیات اخروی یا دست یازیدن به خودکشی از آن بگریزیم؟ این مسأله باید روشن و دنبال شود، باید با کنار گذاشتن مسائل دیگر آنرا مبرهن ساخت. آیا پوچی و بیهودگی دلیل خودکشی است؟ باید رسیدگی به این مسأله را جدا از همه شیوه‌های فکری و لفاظی‌های مردم بی خیال به سایر مسائل ترجیح داد. لفاظیها، عقاید ضد و نقیض و علل روانی که «عینی‌اندیشان» عادت دارند در هر مسأله‌ای وارد کنند در این پژوهش و این سودا جایی ندارند. در این مسأله ما نیازمند اندیشه‌ای بیدادگرانه، یعنی منطقی هستیم. و این کار آسانی نیست. منطقی بودن همیشه ساده است. اما تقریباً محال است که تا پایان کار منطقی باقی بمانیم. پس کسانی که به زندگی خود پایان می‌دهند تا آخرین نقطه احساس خود رفته‌اند. تفکر در مورد خودکشی فرصتی است که تنها مسأله مورد علاقه خود را مطرح کنم: آیا منطقی تا سرحد مرگ هست؟ نمیتوانم پاسخ این مسأله را بدانم، مگر آنکه بی سودای غیر منظم و تنها با چراغ حقیقت و وضوح این استدلال را پی گیرم. منشاء این استدلال را در همین مقاله بیان میکنم. من این کار را استدلال پوچی می‌نامم. کسان بسیاری این کار را آغاز کرده‌اند. هنوز نمیدانم آیا این کسان به مسأله وفادار مانده‌اند یا آنرا رها کرده‌اند.

وقتی کارل یاسپرس عدم امکان تشکیل وحدت جهان را اعلام میداشت بناله گفت:

«این محدودیت مرا بسوی خویشتن یعنی به جایی میبرد که دیگر نمیتوانم در دیدگاهی عینی که کاری جز نمایاندن آن ندارم قرار گیرم؛ در این دیدگاه، نه ذات من میتواند موضوع پژوهش من قرار گیرد نه هستی

دیگری . « این مرد به دنبال بسیار مردان دیگر کویر بی آبی را مجسم می کند که در آن اندیشه به مرزهای خود میرسد . آری ، در پی مردان بسیاری ، اما اینان چه شتابزده در خروج از این کویر سوزان ! در حالیکه مردان بسیاری با آخرین خم راهی رسیده اند که اندیشه در آن در میماند ؛ و بسیاری از این مردان داعیه ای هم نداشته اند . و حال آنکه آنان از گرامی ترین نعمت خود یعنی از جان شیرین صرف نظر کردند . دیگرانی هم که سلطان قلمرو اندیشه بودند پهلوی تهی کردند ، ولی با کشتن اندیشه هایی که آهنگ شورشی پاك داشت . برعکس ، مردی آنست که تا سرحد امکان از این اندیشه ها دل نکشیم و رویش شگفت انگیز گیاهان این نواحی دور دست را دقیقاً بررسی کنیم . سرسختی و هشجاری ، ناظران بصیر بازی ناجوانمردانه ای هستند که در آن پوچی و مرگ و امید گفتگو می کنند . روانمان میتواند حرکات این رقص ساده و پیچیده را تشریح کند ، پیش از آنکه این حرکات را خود بفهمد و مبرهن سازد .